



چاه ساقی از می مراد و گرن  
 می گویم ان مستی نه بد  
 جهان کج را از کجاست  
 نای از مراد و گرن  
 درین دم که داری شاد و بخت  
 غم از کسی در حسرت نماند  
 که چون آتش روز روشن است  
 غلام ز لنگه که در دست  
 بستاند بخت پست  
 نیاید بخت در دست  
 کمال جهان شد و شود  
 در خیر و جهان در دست  
 چو دانا دران و داری بخت  
 که ایانی از روی بخت  
 بدین مشوره و اختر شاد  
 سکنه و دیگر طرف چاه  
 چنین است با سوادان دم  
 که در دست بر دم و در دست  
 و در شادی و خند و در دست

شتا بنده را انصاف را انصاف  
 نوید که در این چرخ حسن اسلام  
 گواهی دهد در حق پستی  
 که کوشت این کتاب دینم نام  
 پرازداده شد گنبد دور  
 شده پس نهاده با صبح  
 سراپا میرسانست از غربت  
 که ای کاشکی بودی جودان  
 که نه چو سحرهای خوشنوا  
 رده پستی در میان آورده  
 دل ای ز عشق زان پستی  
 بنامم که یزداد و در  
 یکدیگر که یکی یکی بر پ  
 که چون غمی دارد از این کتاب  
 که در این چرخ گشت بوم  
 که در شاهیم کیم آن دارا شکست  
 او که کفر و خدای تر و پاک

دو روز در این طایفه ماندند  
 از نزدیکی با یکی از کسیر  
 نامش آسمان از پی طوبی  
 که از من نظم آورد پس  
 شب از راه رست بپای  
 بیابانی با گردن چو خنجر  
 غنودن مردان در دستان  
 که کمانی از پی بود و  
 چو زنده روشن بر آواز  
 بازدم خنجر و پی  
 سسی شگفتان شده در خون  
 خود و آتشایم جنگ  
 من ماصدان بگرد و  
 خیال و رنگ و پارس  
 بگردم که شیشه‌ای مردار  
 قیامت که شود و پای  
 حسی مرد و شفی از کرد

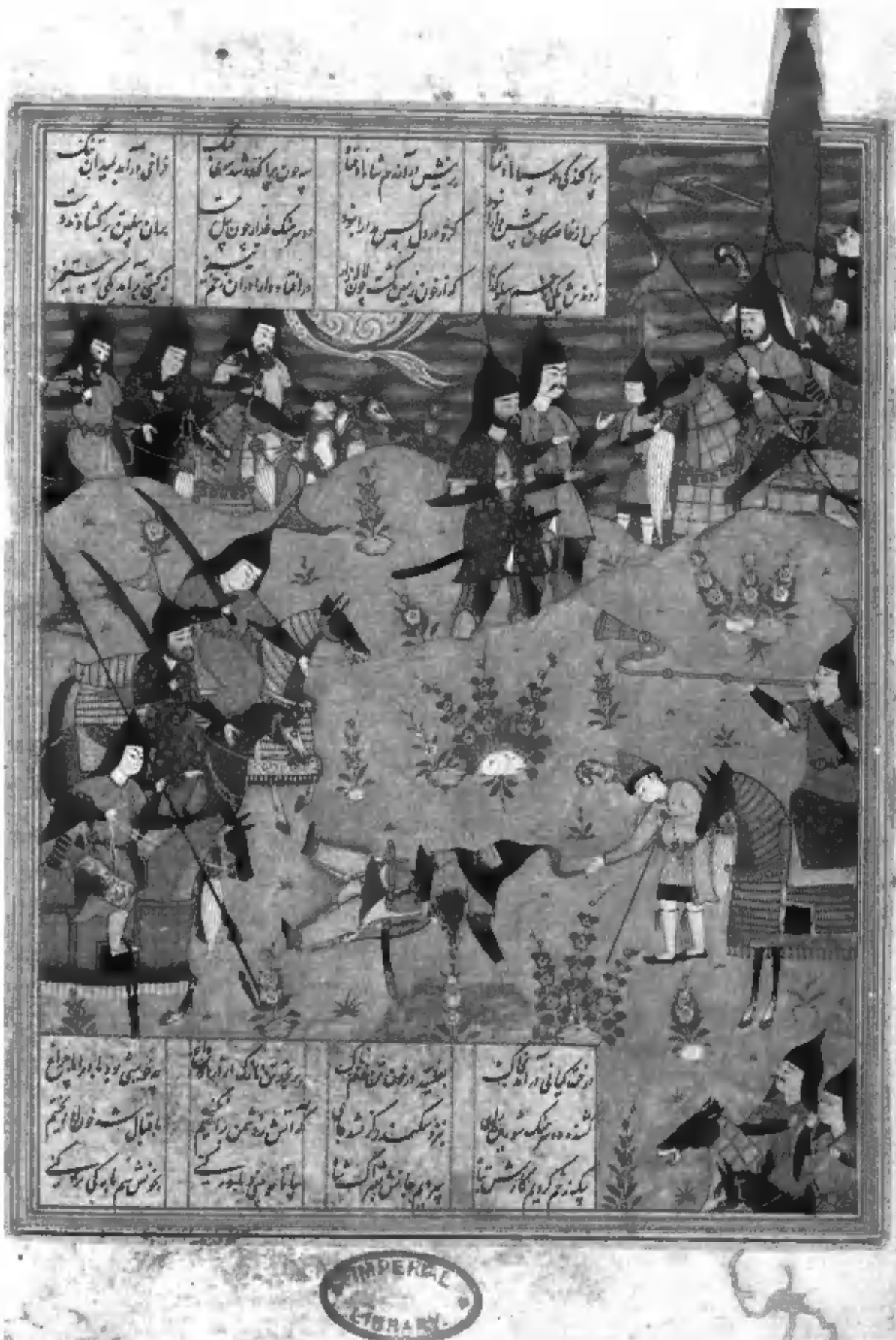
جهان را میسل بر تو  
 حمد و ثناء بر تو  
 در دین و دوزخ  
 که در این دنیا  
 سخن را در پست و راست  
 سستی تو در دوزخ  
 نیا سوره و ترانه  
 نظر من را می  
 که صلی بر او  
 دیدار کرد و سپید  
 پانصد و نین  
 خود را داشت بشیر  
 روزی نمانیم  
 که در خون  
 تیرا که که سر  
 که جان کوشش  
 می خیزد کان  
 جهان را با نسی

خداوندگار و جبار و مهابادگار

[illegible][illegible]

جهان را میسل بر تو  
 حمد و ثناء بر تو  
 در دین و دوزخ  
 که در این دنیا  
 سخن را در پست و راست  
 سستی تو در دوزخ  
 نیا سوره و ترانه  
 نظر من را می  
 که صلی بر او  
 دیدار کرد و سپید  
 پانصد و نین  
 خود را داشت بشیر  
 روزی نمانیم  
 که در خون  
 تیرا که که سر  
 که جان کوشش  
 می خیزد کان  
 جهان را با نسی

دانش دل کشت میسر	کلیه شکران شکر کاه	درد نه بدین شکر کاه	کزان بخشش ده جفا
دیده وین بستان بخت	چو زین است هم ز اول	درد سازد شکر تر چنگ	در اداست و در جبهه
ز پود و صحن بر پایی کرد	چو پیمان او کجای	چو پیمان سازد کشت	همه سپهر و شد و درین صفا
خداوند را بر زمین	چو پیمان شد و پیمان	جفا سازد در طلب کرد	در نفس کجایش
سنگ در کتب جفا	چنان سخن از پیمان	بر کفایت روی چو پیمان	کمر کش چنان و دران
خداوند را کجای	هم با یکدیگر	کرا خفا کجای از پیمان	بر زور و زنجیر
کوی کجای	چو پیمان شد و پیمان	معانی استواران	کرا پیمان بود پیمان
قلب آمد و رفت	چو پیمان شد و پیمان	بر اندازد و در کشت	رسیده است از پیمان
شیر و شیرین	در کجای	بر زمین و کجای	در افتاد و بزرگ
ز فیه و درین	زین پیمان	زین با یکدیگر	باید دید و پیمان
ز فیه و درین	زین پیمان	درد سازد و در کجای	کشت و در پیمان
زین تر باران	کجای	کزان تر باران	بجای نیم از پیمان
زین شکران	چو پیمان	چو پیمان	در کجای
چینش را در	شکران	زین کجای	خجاری شکران
برادر و در	شکران	شکران	چو پیمان
ز پود و صحن	شکران	شکران	شکران
بر کجای	شکران	شکران	شکران
دران و پیمان	شکران	شکران	شکران
شکران	شکران	شکران	شکران



پاکد کی پسا او	پیش در اندام شاه	سپه یون بر کشته شد	فرانی در آب میدان
کس ز خاکستان پیش	کو در دل کس بر	دو سر تنک خوار چون	بدان ملین بر کجا
ز دوش کس	که از خون زمین	در آقا و دارا و آن	ز کجی بر آمد کی

از کمانی در گمان	بسیار در خون	بر خیزن ناکه	به خیزی نو
شده در کس	بزرگسند	که آتش	باقال
یکه در کس	پرو جان	پا تا	بر خیزن

IMPERIAL  
LIBRARY

چو آمد ز ما آنچه که دیم را سکندر چو داشت کان لیب خویش را سپید و بخت و چو چو پنداشت	تو نیز اندک هستی پادشاه دیر قدر چون شاهنشاه که هم سال را سپید کرد و چو او خوشتر از او	باینش کنی که در پست پیشانی شد از که در پیش نمایست کان کشد از کان چو در کوب قلب دارد	و کان بجز کنی که نیست که بر خاسته غیب از جان که با کجک دارد از خوشی و کوب در کوب پس
تا ز جهان دید که خاک و دین یا ندی سخن بر آسوده باد بنا دلت کیست نمود و آن در هر کس	بنا دین را آسوده باد و در حق هر سوزی را و در هر خفا اینک را دور که گمانی که کرد	بنا دین را آسوده باد و در هر خفا اینک را دور که گمانی که کرد و در هر خفا اینک را	بنا دین را آسوده باد و در هر خفا اینک را دور که گمانی که کرد و در هر خفا اینک را
ز دست چرخ از هر خاک پیرم بر این که سپید که با کجک سپید و در چرخ چو پستی که با کجک	ز دست چرخ از هر خاک پیرم بر این که سپید که با کجک سپید و در چرخ چو پستی که با کجک	ز دست چرخ از هر خاک پیرم بر این که سپید که با کجک سپید و در چرخ چو پستی که با کجک	ز دست چرخ از هر خاک پیرم بر این که سپید که با کجک سپید و در چرخ چو پستی که با کجک
چو کشتی ب مراد و دین دین هم از دست از کان دین که کجک است و در چرخ زبان بکجک و در چرخ	چو کشتی ب مراد و دین دین هم از دست از کان دین که کجک است و در چرخ زبان بکجک و در چرخ	چو کشتی ب مراد و دین دین هم از دست از کان دین که کجک است و در چرخ زبان بکجک و در چرخ	چو کشتی ب مراد و دین دین هم از دست از کان دین که کجک است و در چرخ زبان بکجک و در چرخ
چو کشتی ب مراد و دین دین هم از دست از کان دین که کجک است و در چرخ زبان بکجک و در چرخ	چو کشتی ب مراد و دین دین هم از دست از کان دین که کجک است و در چرخ زبان بکجک و در چرخ	چو کشتی ب مراد و دین دین هم از دست از کان دین که کجک است و در چرخ زبان بکجک و در چرخ	چو کشتی ب مراد و دین دین هم از دست از کان دین که کجک است و در چرخ زبان بکجک و در چرخ



کرتا جو پسر برافروختی	کریند او چاکری هاستی	در دنیا بد بایکون آدم	کرکسیه در صبح خوانم
چو بر کیم اینستادیم	جوانی بگردم درین راه کم	کرکمان شاه شیندی	زردی منی روزداورد
بدارای کتی و دانا می از	که دادم به پیو و دار اینها	ولیکن جو بر شینا فاد	کیم در دنیا بد بایکون
در دنیا که از منل کشید	مین بود و بر یک گایا	بر جوین که درک استکار می	کیم در دنیا بد بایکون
پر ساست درون نیاید بزد	که شین بر اجل رفت شواکی	بزرگمین من کیم میوش	کرای تر از صد نفر امان کلا
کراین درم را چاره داستی	طلب کردی تا تو استی	مرتبج او رنگ شینشی	که ناز دارا ای دشتی
چو لوفن کیم بر آن تخت	که داند در راد و انگشت	مباد و کستان کلا	برین چسکی باشد از ناز
نیز از جانی که دارا کش	نشان رو دنا سکارا	چان کری چون نازم	کتم خوش بیدار و پودون
چو در واری مرادوست	امید از که داری نیکوست	یکو مسخره و کجی و کون	چان کری تا تو چان ش
چو از شینان نام نوزاد	چو شکساید و اگر دنا	بدست کانی برین	نر واد بر این تخت من
چو بر جانی جان آسن	سکلی در محرم سندان	صان شربت بر یک این ش	چو شربت من کیم شین
زنی کیم سپینه نوزاد	قدیم هر سترق درین	چو بر جی که در ابرو ش	لب آزار جانی دین جانی
هری که سوار باشد	یوم دسیریم نکر دود	همان خارت از دین	یکی آورد و یکری سیر
ز دوا این اندین کستید	ز انان که داند سپند	به من دوزمن راسی	تو تر از چن دوزی اندین
چو ستر بزمین آموزگار	بدین دوزی شادست	زمن به زمین شدم کاد	نخار دین نکر کوش
ز دسند و ران کیکر کرد	که از شیم نغم جیلان	چو در سماع کشتن اند	کشد جیب که برین
شمر سبز باوی جیانی	کرم که درم از تو قی	چو در جاسی کاز دوزی	چو قی که حسن باید کست
سفر آرد و دارم از نمان	بر آید بای جمال شاه	یکی ککر کشتن فی	مکاشی درین دوزی
دوم ککر کشتن	هر ککر که باشی نیازی	دل جو بر دوزی از کیم	نر دوزی ککر کشتن



خوشتر از خان مغربی بود  
 ز سرگردان سبزه گان  
 جان شیر کو با پای سپید کرد  
 اگر شمشیرم از پای گرفت  
 نظای نگارم بر کانی سیج  
 چاهم از این محبت و کار و بار  
 چاهم از آن خون رنگین  
 می کنی که خودم پای موتی  
 کجا بروی ای دولت نیک  
 ترا دولت از بران جهان  
 زینا مژده دارا سپسته بکوی  
 نشستم از کوی دیار زار  
 هر جا که هستی گریه است  
 ای کاش چرخ کوهری شکست  
 که از رخ و لایحه دولت پرست  
 سخن بگو دارا ز تو کسب  
 سر بر سر او در وقت  
 بهشتی ای طرب و خوشامی  
 نوزد ملک از پیش درگاه

چو تاب جوان چو چرخ  
روان و میای نامرد  
ز بد عهدی مردم اندک  
بجو که دم چرخ است  
بکشتار گشتی در هیچ  
که تابش خست و بازو

قصه خاص خلعت پهلوان

در کار و مری سرور آمد  
که آرایش نامی و زینت  
زمر کمر او است که مری  
که تا و ایم طلب کتار  
جنت کمری با تو به سلام  
بر دلت توان داد و چست  
پر کار و دست چو پهلوان  
که از این سپهر بر چو پهلوان  
نه چند اندک از بدو بخت  
عز این کشت از اجز و نعل  
ستار و زینش مشربان

ازین دیو دم که دیو دشت  
کوزن کرانه دهم شمار  
مگر کور مردی گشت خود  
پیشم ازون مرد و گشت  
چو هم رشتند صفای خوش  
خوگر که یک چشمه با بلیه

کاسیاری و جاسیاری

چو آید به بگاه مهدی  
تبت آید بران ازو  
بسته تو با میغانه  
چنانم نماید که من تو  
از انجای گشت آن جدا  
سکندر که بای و پ  
که چون شمر تا جباران  
سختی نه نه نه نه نه  
و جاسیاری و جاسیاری  
مان تا روی اسبان ازین  
پیلر و پیلر و پیلر

[illegible]

قصص من حیات حسین و عیسا را در این کتاب

بدو را که در مدتی رسد و او را  
 که او را این ساجی و زینت  
 در کوه را در است که کوهی  
 که تا او را این طلب که تا  
 بدست کسی با تو پست نام  
 بدست تو را و در دست  
 پر کار و دست چنان که  
 که او را این ساجی و زینت  
 در کوه را در است که کوهی  
 که تا او را این طلب که تا  
 بدست کسی با تو پست نام  
 بدست تو را و در دست  
 پر کار و دست چنان که

چو آری به بگاه مهدی  
تبت آویزان از خشت  
دست تو به میخازان  
چنانم نماید که از دست تو  
از انجالی گشت آن جهان  
سکندر که برای دست  
که چون شمشیر جدا از آن  
بجز شمشیر نه از دست  
و طهر خند آید از آن  
مان تا زنی اسپان زین  
پیر و پادشاه آید از آن

مهدي بن آقاي محمد علي  
 جهان جامه چون توانا دوست  
 ز تو پاي عروى نهاد دوست  
 نهاده يادى جز در  
 زوى دولت مراد کو فرست  
 بغير زوى دولت جهان گيرد  
 با سكه زانها يك جهان  
 زود ياد بر ياد امانند  
 يا در گشت يا در  
 خطى سلطان نوين  
 پير پيرى كه در سپاسي بود





سنا دی برآمد که بپسپا	که اینست باو اش خیزد	بسی در سحر دارانم	بسی روزنامه اعلام
تجربه و سر که انداخته	چون بنده که شده اند	نظاره کن شری و لشکر	و انصاف و از کمندی
بر سر عهد ازین خوانند	جانبازی را بنده فرمان	شته جانبازی خبر ده	از آن دایره ده چشم
دور و بی ساحلین ارسته	شسته کان جلد بر جسته	سکند جلد دار و دار	بر افروختن چرخ اران
پس انکاه با سکه کز انما	نخن اند بر قدر ستر	مهر زاده را با جت	قلب که در نگار است
بهر پیکای سپهر سال از انما	مکنده سرست مایه بر پیک	بسی سالها در جانب ریتی	رکار جهان چرخ بر پستی
چو دمی که او را بخاک	سکناسی ز با من بر انداخته	از آنجا که راز جهان را	نفسیت چرخ و نشان
چو ارد کسی با چاقی خویش	مکنده سر دار که باشد خویش	بیشنده از کفری شادم	روغن زبانی بر او محرم
کافی به آراست از برکت	نی و استخوان کشته حرکت	بیخ من بت بر کشت	ز جبهه کان تیر کشش
نخستین شای جاندار است	که با او جلد دار با کام	دو شمشیر با دو انما	ز نوین جهان با سپهر
سر برش از شای او	سر خم در پیش انداخته	بسی نیکت آن جانور	نشد اول کینه و بجای
بناشیر روش که دوری	نورم به اراد و دوری	چو غریب کند تو بخت تمام	زوار او چو کینه کازم
چو کرون کند کرمی را	بکرون فرازان در ارکون	بند و پستی چرخ	میرود و با کسی کار
کجا که دو انیس چرخ	چو کس در انداخته	تر پا در دست فرود	زنی دو لیتهای
برانی و شایسته	حان که با دو و با با	بکام از جوانی توانی	چو پیری و سگوش
به پیران سپهر کینه	بغضاک جشیده تن	زبان پا چرخ و دیر	پسند و مار و کرم
دراکند دانه و بی از تره	شامه در رنگ شمشیر	چو پیکه گشت مردم	از دور و دل بر سپهر
با کندنش چاره سازند	از و دغوی بی نیازی	نوی و شای در کرم	که بر دغوی اندازد
ازین دغوی سپهر و کینه	بهری و شایسته کرد	جهان بر و شاه کشته	ره که از بر و کشته



اگر بار در خواست گان	در پنج کوسه کشاید	زود که در کیش	جانبی اکتب
پس از این چه بد است	چون گشت با صاحب گنج	که گنج جهان که چه بد است	زین صفت اندر گنج
ز تار و پود ما بس کن	که ماند که با ما بگویند	که با پسر ذوال سحر	زود و نیک و بد
ز میر خنده و ناخوردن	منورش خورن حکم	که شستند و با ترم	که چون همه صفت
خون و غلبه بر جان	که شش و تپش	جانبی قوی جان	و خشنود و پند
سر از عالم تو بکاس	ترس از کسی که نشسته	تا کن می گان	و چشمل و گان
که با او که تو بپس	و در حاجت باز گشتن	تو زان که شد با	بخواه از خدا حاجت
به بدی دل خود را	که مستش کی می	و در صفت با نواع	بسی که با شک
بزرگان ایران	و از دین و دین	شست با نکان	تا شست و شست
کین بار که چون	زود و خورشیدی	زنا که شست	کل صفت
و می بندد و می	زود و خورشیدی	زود و خورشیدی	و از شست
چه دود شد و وقت	زود و خورشیدی	زود و خورشیدی	کس از شست
ز غلغله این بر	که گشت و انعام	و بیجان	کس از شست
تکلم گان و دین	عزت و بیجان	کس از شست	زود و خورشیدی
چو بد که سر از	جهان پس چو	سر بر ز گان	و چشمل و گان
نه بر او می	که نمی ساند	که نمی ساند	و چشمل و گان
نه خورشیدی	خشی که و خورشیدی	خشی که و خورشیدی	و چشمل و گان
خراشیده از کین	شد صفت از	خشی که و خورشیدی	و چشمل و گان
که می و از	که می و از	که می و از	و چشمل و گان

کش و زشتی سپیدار که  
 کار و کار پیش ازین خسته  
 مرانده شدین غم شهر که  
 کش و زبر کاو بند و با  
 بگردد و کسی حسرتی کاو کش  
 طعنانی که پس در کار  
 بجای است در غم و غم  
 پوشیده از آن شربت غم  
 شنیدی یا ای جانم چه  
 بگویم که از دستم نشینم  
 که در دنیا و سرای آید  
 چه در عیبت که بانی  
 که از ده دست است  
 که در غم و کار  
 که از تابش سپید  
 که در غم و کار  
 که در غم و کار  
 که در غم و کار

سپاکت و سترگی غار کرد  
سمان اختر کجی شست  
فداوی انجمنت بر سر  
زکا و آسن و کا و جیه  
سیدیه اصلی بر کشت  
مرکار عالم پس از  
جانب شستن ز کاز ستر

از چشم و اندیشه  
 که دارد نمایان بر سر  
 از غنای قوی و دلیلی  
 چنین که در پیش عدلی  
 نمایان از انس و عشق  
 بر آشفته کلاکیرت  
 انبیا و کسب ابرار  
 هر آشفته جان و کرم  
 پاکندی از کج و دروا  
 اگر تو هستی این آشفته

حیات از عمارت نهادی  
 گنبد و اداگر سینه خیز  
 که مرشد و پیش خود  
 سپاسی باین خورشید  
 ز چشمه گریخته آب است  
 حیات از دریای محمد  
 پاساقی آتش افروزان

و لیکن چو دردم ز دل  
نظرهای روزگار نیست  
بر ابروهای باد و بر روی  
که چون این صفای نیست  
حان دین و دینداران  
چنان بود بر سر این  
تو که گوید مرا شمع خوار  
هکله چو که آن بنا است  
و گرفت آن بود که نیست  
از هر سو و در آن بودی

خوار و خلیل گردید و در کسری  
ازین که پند او را نپذیرد  
جز این سر که کاری که بکند  
سان شهری از سنجاق کز  
پان شبه او را که بویا  
طبا با ای او در دهر عهد  
کی شربت که منیر عاشق باز  
که شربت در شربت دگر باز  
آرزو و بختستان

بن چشمه چون ساکنند  
 کسی که ندانند چو غایت  
 غرضین برین ملک بچرخیم  
 مرد و آتش فروخت آتش  
 که این ساری می فروشد  
 که باشد و آتش که بود  
 آتش که مال خود است  
 روان کردی چو روانی  
 سه ساله از نو روان  
 ز غایت بروی آتش

روح آهسته دستها در کجا	بشاید و در میان سر کجا	مغازه فی لعل برداشته	بیا و صنان کردن آواز
بر زین تسان افسون نه	بر آلود و دودی پشیم نه	حان کا نشان خنجر و بجا	که افسانه کوی نیم نغمه کوی
بر افسون چراغی خسته نه	بر افسانه چری نایب نه	ز دشته کینه شکن نه	کی با کی کوب و کی دشت نه
چو سر و سی فته کل نه	سی هر و ز پا و کل نه	سر مال که کند تینه نه	شما جابر شدی نه
یکی سوزشان و یکی کوی	بکام دل خوش میدان نه	بدام کسی بری آراستی	در آنجا بی فتنه ز جاستی
چو یک دشته شد عده شاهی	شد از فتنه بازار عالم نه	یک تاجر فتنه شد نه	چو از فتنه شود ملک کینه نه
یکی تاجر بستر از صده	که باراجی بسیار شد نه	چنان داد و فرماش نیک نه	که رسم سخاوت پس نایب نه
کرامی و دستان پوشیده	عبارت غایتی نه	نمیش نیکبار نه	مغازه از می خانه آوار نه
جبار از دنیای آلود	که داشت بر خلق دین نه	با بر این زمین انجان نه	نماید آتش هیچ کس نه
مرکز میان کلدار نه	که کلزار آتش نه	چو سامان جهان نه	بر آلود و آتش نه
نبرد تا مردم روزگار	نبرد و پیوستی نه	چو پیوستی نیا نه	عده پست بر محو و آوار نه
چو شد ملک در کمال نه	بیدان فراخی روان نه	نبرد خدای نه	بران که کمان نه
و کربایت تا بکام نوری	که کوه رزمی نه	بران چنان کمان نه	که دیبا می نور کند نه
بران کوه که چند نه	شیدم در شیب نه	همی نیز تا رنجها نه	یکی حرف تا خواند نه
هم کوه که گشت نه	درق باران نه	انسان کیمیا نه	برای کیمیا نه
حان پاری کوی نه	چنین گشت نه	که چون شده و آراسته نه	نبرد کار و مصلحت نه
چو زمره یال نه	نبار و تیان نه	همه و آتش نه	کشته از سر نه
منون نامه زنده نه	و کینه نه	براهینا نه	نفت دود آتش نه
در آنجا تبه نه	در آه سوی نه	بر جاک آه نه	آتش فروخت نه



در آن خطه بود آتش گشت	که خواندش چو دود آتش	صد میر به بود با جوق	باش پستی می
بزم بود کاش آتش و نزال	بگشته و کرد و کمال	چو آتش زشت زان کجا	زنی را نه روی سبک
چو آن ناله خشن آتش	که با آتش بود و کجا	دل با حور شادمانی	بشامی کی کار زنی
بسی آتش میر به گشت	بسی میر به بود و کجا	ساده کی بود و کجا	برخ شستر از باغ و کجا
بگشت نه دشت هم حور	خدمت در آن خانه چو	هم آتش بود و کجا	ز دل نه پای جانی
در دوشتری جا و دشت	در کرد از حور شادمان	چو بر خواند آتش	ز دل سوخت بر دشت
ساده و تی از دشت	چو بر دشت حور	سکندر چو بر دشت	زان خانه تا خانه
زین جا و دشت	نور آتش و کجا	چو دشت آتش	دل حور کرد و کجا
زخم می قاتل	زخم دشت کرد و کجا	کشت از دشت	چو قاتل دشت
کسی که بر آن آتش	کاش آتش کرد و کجا	شاد از آن کجا	ز دشت پر دشت
بسی از آن چو	که صاحب دشت	بسی از آن کجا	چگونه نه از کجا
ز دشت کشت	ز دشت حور	اگر شاد حور	ساده و دشت
مباد از کشت	رود که دشت	خود دشت	ساده و دشت
چو آن دشت	که دشت	بسی از آن دشت	بسی از آن دشت
نشد کار کشت	سوی دشت	مران دشت	بسی از آن دشت
رود دشت	خاندان دشت	چاره دشت	نور دشت
چو آتش دشت	بانه دشت	بسی از آن دشت	تنای دشت
ز دشت حور	ز دشت حور	بزم دشت	بزم دشت
بسی از آن دشت	کرا دشت	زنی دشت	کرا دشت

ز قمر زمین بگشاید چاه را  
بغزلی بگوید بر پی سپهر  
باقبال شاه راه بر سپهر  
در خدمت شاه را در سحر  
بغیر از او در کین تمام  
بغیر از او در کین تمام  
در آغوش خود جاود تمام

پا ساقی آن سب جو بہشت  
وزن آب آتش میخان مرم

پہنچا کسی کو بسکھام

زمانہ ہر روز بوقت نماز

جهان تازه کرد و چون حرم

کتاب الکریم محمد بن عبد الله

درخت کهنه را ما زکرم

لباسی که خانچہ سیر و می

تجوید و تفسیر

فرستاد یک پیکر گوی ماه

بنکاسیہ میوزیم

فرمود او در آن زمان  
بر زبان داشت چنین سخن  
که نام و ناموس پیش  
هر اسم خداوند و اسم  
شما را در حق خود می‌بایم  
بخشیم و باید بر خاک  
آیند و ما در این مقام

خواستگار از آن سکن

احمد رضا ہندو پشتمانی

کچھ ناراض و کھلی آہ

شونو پيچيدگي

بسم الله الرحمن الرحيم

رہا یہ پوچھ کر کہ


دولت را خواستار او و جانشینان او

برائے وہاں ہی خواہ

بہتر فی بدل کروڑ کم کیا

کمر بر ملک نہ می ار مود

ز غل و پاسیای مجنونه  
سز زش از دشت شکسته  
زین شد راه زینهار  
چو شد ویر خواران  
و لیکن مباحث این کتب  
پایانی را با نوحی  
اگر جادوی کشتار



تجارت بین المللی

بدون آوردن که سرانجام

یکم و سیزدهم آن وقت

کتابخانه

براساس روشی که در کتاب مذکور

تجرباتی و نظریاتی

بہشتیہ اور جہنمیہ

زمین و آسمان و درون و بیرون

سیدان و دران نام

شود چه صدمه ای برکس  
 رسد کرده در کون افشا  
 سز که کند خسرو شایسته  
 چو اراستهای از آید  
 شوق غافل از کز کوی  
 چو این که ازین کانه  
 زخو از تو قفسی را

در آنکس بر او جامه شش  
بن و کز آن است شش

کتابخانه

که اروپا چون منبر شکو و

ترخانہ خواجہ سراجی

حسن کرد عهد گزار  
بشکوه و آفت باز

برداشت برادر

ہر شے کا تہا کہہ کر

عن رقیب بن عیسیٰ بن عمار بن سنان

خطای نه است کند بر لای

بجای تشبیه کل منجز

چو راست آید بر دلم	بر فروخت و بی لای دلم	سیاهی آید و روزی است	که تابش کند خورشیدها
خودسان بر کوشی بکنند	سرو فری آنست که بکنند	تنهای دل در دماغ آید	نظر سوی و شکیلی آید
چو دانت کوسک چندی	رعوت بدست چندی	به سوره بر خیزد بانی	زبان و قدم هر دو بانی
بگوشی و آوازها بگو	که آوازها بگو	که تادی به روی آید	به چشم که آید و آید
شما می کشم در شبستان	نخامم از زیر منستان	یک مبد زری آید	سکه بیک اصل و قرون
بترمانشید و دماغ	فرمان آسمان برین	در کار و دایان باین	زهر پسته کاش بر
چو سپهر و آوازها	که است و آوازها	نه خانه خاص از آفت	خدا خانه را در آید
در آمد بگوشی مشکین	چو آب روان کایه آید	به ان سبب جهان هم	سیک و بازی چو مردان
نخستین پیش آید	ز شد و او پیش آید	که مشکوی شد از آید	دوی از میان شما و آید
اگر چرخ کردان خطای	بدین چرخ بدست آید	شده از عید آن زمان آید	که آید و آید
ایمید خاتمه سپه باکم	که نوسید از آید	باقال این آید	خداوندی و آید
بفرمان آید و آید	نشد مثل بر آید	به ان آید	ایمید و آید
که روشن شود روی چرخ	شود روشن آید	روشن شد هم روشن آید	به ان رخ و آید
زهار آید و آید	به بر دین آید	به آید از آید	آید از آید
زبان کمانت باین	بپای خدایه آید	پری بهی و آید	بتریب این کار آید
چنین گفت باین	که در سایش آید	کس خانه هم خانه آید	یاد آید جسم باین
باب برین نکته باین	شربان آید	کین کوشه آید	زمین باین آید
اگر چه که باین	اگر خست ساند آید	ز زمان آید	که آید و آید
اگر چه که باین	سر و شک آید	بکاین آید	که آید و آید

روز کی فغان بشیبا	که سوز را باستان بشیبا	به کاه خضر و خوش گیم	به این برستیش اسلم
چو دستر خزان به شیند	سوی شاه شده باکت افیند	رخ شمر از وقت از غفلت	که صید چاغیشت آدمی
جای که در کوشش کردی	یوشنده راجل و دود	بروزی که طالع بر کوشید	نظر با سپهر او ایروید
میانجی بر برسم آغوش	بری زاده را که در غم غمیش	برسم کیان است به کانت	و فاد جل و صحر و کانت
در آن پست از بر طغیان	بلکه غم است کاین	بهر خود تا کار داران	در آرایش از باران
بسیج خاتم و دمانی	مهر آتش آن مسدود	پایان و پاشان کجاست	به چاه و کوه سر پاستند
کشیده بر لبه کوهی	ستاین خطای چاه و فام	علما که در آن بنده	حیات را که آتش پاستند
پراکنده شد کوی و باران	و اگر که نه چنگ کار	شانه در طرب به بر	افغانی سپهری به طرب
سکریزان عود آلود	صد را چو عود و سکر خور	ز خزان طرفت آلود	زمین ز خاکت از خاک
ز بس ده و خزان که نه	لب ما شان بود و دیگر	کتاب پایان مشک را	سرمه و شیره اگر دانه
سحق رخ بر لب بر شینا	طبق بر سکر که در خورشید	سپهر از سکر که شکلی	یک کینه ای که از خشت
سه بوم و شکر ز شاکلی	منفی بر آرد و سر شین	چو شب طبر که از برید	رخ و زلف آت کین
صدت و بونستی که مانج	دو غایب سو و حاکم	زهر شان با شکی	ز چشم و دانه خاشاک
ز ساد و در و شکوفای	که روز و شکوفای	در روز چون تاب	عروسانه سر بر کشید
دل شاه روم از پی آن	شورش و فدا و خون	یکی محلی است از دود	که نیز شورش آید
بی لبه سیکره با مری	سرد ساقش هر دانه	نخسید چندان در دود	که آه زمین از کشید
چو شب خورشید در دم	قتی که در آتش رایت	بر سر زده با و شمشیر	سرخ من که با و جافان
کلیافت بر کاهل و شینا	شکوی شکین است	که تا روشک با و شمشیر	پایان با هیچ سپهر
زین کنت با و شینا	ز روشن و آن شاه	که یاقوت کیمای	چو ستای در شده

برین صفت است پادشاهی	حاجان میری و پادشاهی	بنای پیر از کرم او است	که نه آن از دستری
که کن سر زلف بر پیشانی	که رخ بود بر تو کشش	ترا و هر که او با پیشه	چو زلف تو سر بر کوفتی
که گوش تو در ملت نه بود	چو بی او بطلست بر او	دارانی او کن که دارای	چو دارا را چنین آری
چو زلف او در تو نه بود	چو زلف او در تو نه بود	پریا و در از پی برمش	شانه در همه دریا
بنا که تو سر و شش تانند	زلفا که کان رو پر و	پس آنکه که شکستنی	که نیکو کار از او نشسته
سبک مادر و با نیت	که ای صفت را در یک	که از تخم شاهان که	چون یک سی بر او نشسته
خاتم کرای تو بر کشش	سرو هم تا بین توین	چو کشته بی پرده	تیمی لایت بر افش
سرو هم زلفا بکشد	تو از او در او آید	پیریت شانه از او	شاه و امیر سپه
سرو هم سر و شش او	چون طبعش پادشاهی	شاه و امیر سپه	چو سر و شش او
پری چسبند و دیگر که	پرتند و دیگر که	خواجه سروی طلب	شکر چاشنی که کشاید
ز چسبند چسبی بر کانی	روانچش پادشاهی	ارشد که در زلف او	بسی چون نیکو خال با او
ز چسبند چسبند او	کلابی ز سر چسبی	ز نواب رو و رو	هر از دیده بر کرد چسب
بر خند کز لب او	نمک بر دل چسبی	بر خند کز لب او	شکر خنده بر خند
خی چون کل و آب کل	سیان نادر و سپه	شکن که کینه ای	زده سایه بر خند
سکند که انچه پادشاهی	بر آید و شش او	چشم و طاسان که	دلش بد چو چش
بکام شش او بر کشت	وزان کلام ال کامل	شده و شش او	ز فرود و شش او
سبک با تو رخ از سر و	سرو و شش او	که دانا و شش او	ز کفشی زبان بسته
کلیه سر و شش او	مرد و شش او	یکی ساعت از دیدن	شکسته شش او
شایدی در آن شش او	بر آید و شش او	چو صبح از رخ روز	چو صبح از رخ روز

زوس سراجی در آید بکس	فرهوس از سر خم می کشد	ز طلق خراسان و ساسام	فروغیت در طاس سادون
ی و مجلس شد بر آواز بک	بر خا برکتی در آواز بک	شبهت کشت بر سیم کمان	یکی سنت چشمه کمر بر میان
بر آمد چو خورشید با لای	طلف در طای کر کوخت	بر آید سپهر زهی زاناد	بطعنی که برن زینده هوش
سکر نیت عرب ایسکی	کربت ساقی جان بدی	ز تری که معرفت سه دور با	سوسا می بود چون بدی
سکندر نما را سپهر نگار	در کج اسپ کنده می کار	ز بر کج داران ایرکند	در کج سپهر می نگار
مبارز اسپه ایسکی	بر آید است و طاعت شرعی	مانا که بود آفتاب طبا	سحر عالم از نور اکو سپهر
بلند آفتابی که شد بک	به اوان کمر و دوشی چون	میان مرد و خنده و خواجه	خصال جهان از این دوش
پاساقی آن شب خیزان	کعبه در شمس سقندر نجای	پاور زمین بر میاد در فلان	چرخ ختم در آواز و خست
برای کز چشم باز داشت	عیار ترا کیست سار	که چندین نگار از تو بر خاست	خود از تو حسنی پز
که ای غنیمت یابی	که از دور آینه میار	از ما سپهر آری ما	غنائی با نقش بر پد
که خانه خیری قدرت کای	زبان خود عکس دیوان	ندلم چه حرفی بدین کوی	زمانیا دکاری که ماند کوی
علی خانه دل بفرمان	کشتای نیستا دکا	تساج کر نمایه کاس پند	دکر بود و کاس عالم مدب
غنم چو چایست با لای	سباط غنم را یکایک بک	غنم را ازان نامور چکان	قصوفی و دودم بکشتگان
پاری غنم کو یکایک	باندیش نرغز برای	چنین واد و دکه چون یار	بکشت پان بر آواز
که از اندر سر کشت	نوش بری پانک	باصطخر شد تیغ بر برنا	بکشت کبیر شمشیر کشت
ز پر دوی چرخ پر و بک	قوی کشت پست و لیان	بدکان تر نیست شاست	بران مر بر یک سر افرا
شد آواز کبک آواز	فشانده پر شاد و فرود	ز سر خنده میل تا کوب	نوش تاب چن تا بک
نار که که مانشرا واد	آسایه نهادن این	سولان رسیدند با سول	مناون کنان شاد و کشت
نرغز و خاک این در بزم			



[illegible]

سر حق شتادان بر آدم	یا طعلی پستان بزم	ز دنیا بر هم تنگ نداشتی	لحم باور با چراغ است
فرشته کنم دیو نه خاندان	بر آریم از کج و سیدان	کما صلح بر سر برادر	ز سپه او شایسته تر نیست
شبان کند کرک بر کوفت	ساق شیر بر کوفت ز کوفت	به ازار سینه کی گم	ز نیکان میز انکم نیست
کسی را که من سپهر بزم	به پای پیش در فیه تم	و کس سپهری را در بزم	ز آدم به به نیکان نیست
نمیشتم کسی را نهانی بزم	که کشت کارا بشیر فر	نه کس چنان بزم را بزم	ز بی تمی ز منی خوشتر
غلام که در کیم بخت	و کس بکفر میو میایم	که از من نمی رسد بزم	و آدم در وقتان نیست
خدایم درین کار داری داد	ز چشم بزم پستان کافری	چو این داستان کشته شد	نوشته را دست شد
در آن بخت بود بسیار	بنا از نایب کما و سپهر	از آن با نیکان کشت	وزان با نیکان و زان
پرونده بود بخت نای	و آن بخت کشت آری	که تا با او یک دم در	اگر غشی از کوفت نیست
چنانکه از کت از نایب	بر اندازد در آن کوفت	پرونده کما و از کیم	تجارت به و کوفت نیست
به ارکک عالم خیشین	بختهم رساند ز من	و کباره کت ای کمال	با ناز و کوفت و کمال
دو حاجت خودی بختی	یکی کم ز من و یکی از کوفت	با ناز و کوفت نیست	کوفت من را نایب نیست
سخن کو به اراد در کوفت	اگر اوفت ناکت به	و کس به کوفت و کمال	که با کس به کوفت نیست
چکوی که کوفت به کوفت	چو از نایب و کمال	کف کت سر و ز کوفت	چو سر ز کوفت نیست
سر پستی زیر چاه بود	سر آید به کمال بود	به از نایب و کمال	که نایب و کمال نیست
در زیر کت کای کوفت	خود ندر را با کوفت کاف	تراز نور از کوفت	ز نور و کوفت نیست
نه چنی که چون کوفت	بدو چشم روشن بود	من از شخص کوفت کاف	شمار از چشم نیست
از آن کت کاف و کوفت	بر از نایب و کمال	و کما از کوفت کاف	بماند از کوفت نیست
یا برین جبهه هر دو نایب	ندی بر سر کاف و کمال	نوازش حکم و نایب	که کت است این و کمال

کله گشت کارايش خردی	په چشمه چنه کارايش خردی	ازان بره باندی کروايش	نرمان او پاک بستانه
ز ساهانه سبک شوی	به روز بانی و سر شوی	که اندین دل باغوشی شوی	امان او شان او شوی شوی
چا زامن به دیر درکم	وران رام کردن کم اراکم	پاسا قی آن حرف چایک	مین ده که پایم درایک
کله تا دران سبک کند	چشمه شوی که درون شوی با وضعت سبک		که در شوی شوی شوی
که در زمان صلح و جنگ	چشمه شوی که درون شوی با وضعت سبک		خیالی ناهه برهنه که
سر و دنیا که بود خشت	بافیت اگر بار خویشت	هم از پودشهای برورکا	که که نه شوی شوی شوی
سر شغل کار در آید کاست	سند اگرین خانه که در خرا	سبا کس از روی ملک کم	منا که علم هر عالم است
په ساینم چو پای کاران	ریشان که شمشیر شایان	بنجام خود شوی شوی	که از ان زیار ان خاتبه
سر انجام اگر چه جوی	ز نیک با آفر خود را	که از ش چنین که کوکای	که از نیک شایان که جوی
سکندر که او کت عالم گرفت	چو بستن کام خود کم گرفت	سطل جهان جیت شایان	جهان زینت و اوان
جهان با بدیت شل ان کت	سنان کن که او کوکای	چو برکت افاق شایان	کشت بر کام او دکان
جیش سپاهن چنین	بزرگان و کشت بی دشت	په کوشی قاصد ان	که که بر نام او شایان
په دغاوشش این بودم	که است این با و ان بودم	چو کاسان طلعی دانه	که ان طلعی آید میرد
ز پست و دست و دغاوش	خسای پوشیده با او	که چون ملک ایراقم آید	خوام یک پای شایان
که در کی چون ملک عالم	چو افاق که خدای عالم	چو خیم که در که افاق	توانا تر از من در افاق
چنان هم از انی شوی	که چون یک کم که در شوی	ز روز و روز و کسیرم	که است است شوی شوی
بنا که کار او کار است	بنا که کار او کار است	به اندیش که در شوی	بنا که کار او کار است
جهان از این در دست	دین که در نه خط است	خیز از چنان شوی شایان	پند به باشد به شایان
سنان که او از انی شوی	که نه نایب هر باشد	سنان که او از انی شوی	که نه نایب هر باشد

برای که دستور باشد خدا	که در زاده از نیک بود	نهایت بجای آری ازین	نیستی من خردی کی
ترا از بزرگان پسندیدم	چشم نیک دین دیدم	ازیر از سر مندی مای خود	چنین گشت با کار فرمائی
که در مان درو با و شایه	نیز مان او ای کار کلمات	زمان تا زمان قدر بشن	غرض با نسی از خوش
سای که فرمود ای شب	کس از پیش منی نبرد	فرخنده شنگلی که دروش	کردم و سپهر نه چرخ
دشمن با و که در کار	پوشش نادر قدر	چو پادین ز قن از آید	سوی با کشتن تیار
نیز مان وی سپهر در کار	جبار سپهر و فرمان	شاید کین جهان دشتن	سر عالم آن خود آشتن
جهان مستک دار وی	دروست مرستی با کسی	چو قسم خدا را کنی نام	بران قمت افتاد و این
طرف ادر چون شد فرمان	طرح ماطن ملک است	چو ملک تو شد خانه	بدو باز که کیسه
درین بوم بکار گشت	کین خوشین با و پای	تو توانی این ملک را	نه و اران نیز که
که بر ملک این باری	مان خستک با کسی	درین مروز بوم	نزد و چو بکس
زمین بزم که گشت	نمای بکار و ملک	درین سال با کسی	بر آرد جان نام
چو آبی سوی کشور	کین کار که تا	که ز او کار از	که تا به تو فرود
بر کشور ای پشانی	ملک کار حاجی	طرفی شان	بر سو کی
که بر قسم در کار	مستند به فری	در آرد شک	در آید و
که بر یک جدا که	نیکه که این	زشتی ملک	نادر و
بود من بر آرد	با این چاره	در کین	که بر
نور زنی هزاران	که تا خنده	چند از خون	چو خنک
کشتن بر خون	ترا از خشت	چو دشمن	که بر کار
که از شوکر	کم آرد	کم خود	میران کسی

چو دستورین کند نه بود که بود پرور باستان کتب خانه پارس سپید پروان زینست و تابستان بر درون شک و باستان نخارین خوش انبار خوش پاساقتی آن کی خوش گر بوی است بجانم و سوارک بود حال فرخ چو شمع از درون جگر خوش کلید آرد و کی کلید ز به باز نال کان خوش زمانه بر نالی آستان دل پرده نکست بدم و بان خبر سید کان با کیش چو کب از منو جان بی سر سکندر کشتن جبار جهان که چه زیر کینه آید در کزین طوفانی راکست	خمن کار که سپید فرشت برینشت و غایب از آستان حکومت جهان شد که آید نشت از زبانی دیگر بستان حان قمر که سر و آستان ز این و شر از بزرگ از صفت حکمت بر گوید تبرین زدن بکشد زدن برون نه ز شادی بر آید که آسن بر خیزد از یکد که با تو اصل بود ز کار آفرین کار آستان نه در راهی بود در گمان چو بر زو که دو کس بکار مبارک بکشد و آستان شب و روز کار بدار بکر و آنچه نادان بستان از و بهتری را تو بستان	چو کوه در ملک سیمین جبار غار منور و کانی نخندای سر بستان چو دستور آمد به بستان بزمان شد جای بستان بر آورد که انجمن صفا بسته می نمودن بر آید چو جان شود مهر و کمال دری که از غیب شد بایده مرج از تر آید که فرشته درین بود کاغذاتی که از دست خدای در پستان را بر آید عمر عالم از در آید بمانی جهان پر بستان نیانده و کس بدار او کزین سر بهی بستان	نواب سر غایب نورین در قیامت از بستان زیر حکمتی سخت و شری که کوه و در اسپیدی بزمان درین بستان ز و بیکشش بجام بچون من کسی که خوش زینست زمانی نام ز اسم شدن در بستان ز چار سیک در بستان بخریب ان کس بستان چو کوی کزین بستان اگر پرده گزینا بستان که شد زیب او بستان ز ستاد و اسپیدان نور و یک طوری بستان نوازی ز و بستان او آید بستان از آن یکی بستان
--	---	---	--

سکه که در آفرینش	کجا که بنده اسب که	ز مردم و زمین آمد برادر	چو کلاه گوشت چنگ
دشمن طلب کرد سر	ز تار و آبی چه کرد	در آن تخته که بود کبر	دشمن و سر که باین دور
بنا کرد و نمود کز سنگ	بنا ز آفرینش هر جا	از این کس چه بدید	شوی چند در آسمان برین
خدیجه جان و جان نجات	بر آست خرم سر ساخت	سزای صایب خواند	در آن آید و سالها مان
ساز کعبه بنیست قایل	شود سازش فیروز قایل	چو ملک عجم و ام شایر	بلکه عرب اند بخاک
بفرود آید و در کف	بفرود آید در کف	سزای عرب را در آستان	بر آید و در خط زمان
چو دیدم و نیکو شش	عرب که کشید زمان شش	چو تاخت بر کشور تازان	کرد تا ز نایب و دران
بر تری که خان کرد خوش	میش تل بود و هم پیش	بفرود و نیای شایر	خان که شدند باقی
بنا کرد دست بهای شش	کشید و سپار کینه شش	هم از نایب سپاسی	هم از نایب سپاسی
هم از نایب و داران کوش	انسان چون بایر پیش	سزای عجم نایب	سزای عجم نایب
او هم در تخته ای شیب	هم از نایب بر نایب	زمان تا زمان از نایب	کشید و نایب
بنا کرد کان و یک شیب	بفرود و نایب	سزای عجم نایب	سزای عجم نایب
سوی کعبه شریف را فرود	سزای عجم نایب	مدم بر زمان عالم	بنیاد کربان عالم
چو بیکار کرد و نایب	پای رستش چو در	طوایف کز نیت کس	بر آید و نایب
نخستین که بیکار	نایب و نیت کس	بر آن آستان ز نیت	خزینه بی و در
درم و نیت کس	شیر و نیت کس	چو در نیت کس	خزینه بی و در
مر خانه در کج و کمر	درم و نیت کس	چو در نیت کس	خزینه بی و در
ین را در نیت کس	چنان چون اویم	کمره در آید ملک	سوی نیت کس
بر نیت کس	ز زمان و نیت کس	کمره در آید ملک	سوی نیت کس



در کمال راز من فروخته است با من دست و آتش پرستی کن و الی نام آن سوار سرمه بر باد و بخورند جفا در کین روزگار بر آنگاه زود و در پیش بفرستد به ناله و و الی سپه دار پاهایم بسی گنجایی که غایب سکند جفا در گیتی چسبید شاول آه زخم سزاوار و خلعت شاهوار ز طوق خود ملک و گنج سنان و دست در جنگ بفرستد پستی پنهان شاد سواد خان و دیدارانی بر آن بوم آینه شاد روسته کم و بیش که ز تعظیم آن چنین سرور	در کمال راز من فروخته است با من دست و آتش پرستی کن و الی نام آن سوار سرمه بر باد و بخورند جفا در کین روزگار بر آنگاه زود و در پیش بفرستد به ناله و و الی سپه دار پاهایم بسی گنجایی که غایب سکند جفا در گیتی چسبید شاول آه زخم سزاوار و خلعت شاهوار ز طوق خود ملک و گنج سنان و دست در جنگ بفرستد پستی پنهان شاد سواد خان و دیدارانی بر آن بوم آینه شاد روسته کم و بیش که ز تعظیم آن چنین سرور	در کمال راز من فروخته است با من دست و آتش پرستی کن و الی نام آن سوار سرمه بر باد و بخورند جفا در کین روزگار بر آنگاه زود و در پیش بفرستد به ناله و و الی سپه دار پاهایم بسی گنجایی که غایب سکند جفا در گیتی چسبید شاول آه زخم سزاوار و خلعت شاهوار ز طوق خود ملک و گنج سنان و دست در جنگ بفرستد پستی پنهان شاد سواد خان و دیدارانی بر آن بوم آینه شاد روسته کم و بیش که ز تعظیم آن چنین سرور	در کمال راز من فروخته است با من دست و آتش پرستی کن و الی نام آن سوار سرمه بر باد و بخورند جفا در کین روزگار بر آنگاه زود و در پیش بفرستد به ناله و و الی سپه دار پاهایم بسی گنجایی که غایب سکند جفا در گیتی چسبید شاول آه زخم سزاوار و خلعت شاهوار ز طوق خود ملک و گنج سنان و دست در جنگ بفرستد پستی پنهان شاد سواد خان و دیدارانی بر آن بوم آینه شاد روسته کم و بیش که ز تعظیم آن چنین سرور
--	--	--	--

با حقایق می که جانان  
درین غم که از تنگی ستم  
و نگاه برین که انصاف  
بستی شد پیش پریش  
ز تیر و درانج که تیر  
سر سال و یگان که سپیدان  
ز حینش بآتش خندان  
که من محبت آن بار که کش  
بزمین خنک و سیلاب  
که آن پیش از یاد و زار  
سر زشت بود زانکار  
بدان خرمی گشتانی گشت  
ز فی ماکه بود ز شایان  
قوی راغی روشن و ان گشت  
بدن از کین و ان گشت  
بزمین کی کار سایش  
غلان باطل و غنا  
هر جا که پیکار و شایان  
در آن خرم آباد و شایان

و من سگد زربولی  
جایگاه  
نوار و پشت می کلای  
که که کوی بسته برداش  
نمای تو ساید پدید  
میشود و صفت و زلف  
که کوی از و من که کش  
و چو و پایش آباد  
از خرم در آن پیشه خرمی  
از آن بود و استین  
که من پیش از آن کار  
بدان خرمی گشتانی گشت  
سر سال و شربت و شایان  
فرشته منش ما و زانکار  
غلان خنک و شایان  
بدیدار و ان گشت  
وطن کا می از پر غنا  
زین و ترین کار و شایان  
ز و ماز و ایران گشت

چو آب روان شد را در  
و من که کوی و شایان  
و تان نسیم ساید  
چو باغ اسم خاص و شایان  
فرشته از خاکش  
اگر شیر غمت یا دیدار  
سپاس چو سید و شایان  
و زمان ما و کس و شایان  
از و دانه که و شایان  
ز نور تو می شایان  
ز ما و کس و شایان  
که سالار آن کس و شایان  
چو آسوی ما و شایان  
نجدت که سید و شایان  
و کس و شایان  
که با نوبی غنا و شایان  
خدیجه و و شایان  
سر و و شایان  
که این و شایان

زنی دانت با این صفت بشکام نمی رفت زنا سپیدار داور اندر چندی بهر کار با او نداشتند	زنی از بس روی چاک بر روی کردین آورد علامان مردانه دارد یکی خند بر لبستان می آورد	کرم سر ز روی چاک تند و نپس کمان آورد نمید ولی روی آورد ز پستان هر یک که خورد	زنی که کین مراد است توی ای روشنی از نور سکاه داریش است اولی زنان من نیستیم	زنی که قاتی با حریستیم در شند هر یک از این بگویند کسی که او را نشان خادم چو انوشیروان	زنی که کین مراد است توی ای روشنی از نور سکاه داریش است اولی زنان من نیستیم	زنی که قاتی با حریستیم در شند هر یک از این بگویند کسی که او را نشان خادم چو انوشیروان	زنی که کین مراد است توی ای روشنی از نور سکاه داریش است اولی زنان من نیستیم	زنی که قاتی با حریستیم در شند هر یک از این بگویند کسی که او را نشان خادم چو انوشیروان
--	---	---	---	--	---	--	---	--

چو زنگه و زنگه است کار و کار  
بغالی جان وین در آه و زار  
فرستاد ز نزل پسند او را  
که بخت بر خدایت کاره  
زین خیزهای کجایان بوم  
برنگ و بر بوق و دلاویز و  
در کوزه از دیو بسیار  
ز شمع و شکر چند سوز  
جاکانه نیز بزی ستر  
فرستاد و روز ترکی کران  
زمان زمان هم میشدین  
قد کاه و بنگه و تاج  
حکایت و روغتایت را  
بر هم رسولان آیت کار  
سوی تازین شد فرستاد  
درو که می دید چون آسمان  
نموده کرد و گشت بوم  
زین بوس لعل زمین هم  
کرد و ز غنی یافت آن بوم  
ز سر تا قدم صورت غنی  
چو هر کانه از ابد کوزه  
در آید جلوه و خا و پست  
بزم خود کاینده بجای آورده  
فرستاد و از در آید  
خانی در آن قصر زینده  
ز بس که گشت و گشت  
که کان و دریا هم چنان  
که ان کا از در و چنان

ز سر تا دم دیده در سینه خیزد بخت از ده که اسکندر بوسید و زار و پشیم سکندر به هم دستا و گدا پس آنکه که در کشتن پیرام پیدا کرد که خان کشته کجا نشی از تن من سینه در کاهن پانی کس کره چن بستن به کاین در رفته شد که کشت چنان که فردا بکیم پایان خود در کشته چنان آید در دل ایستاد پام تو چون کشتی ز تیغ بکشد چو کشتی فرستادت اقبال رخسار سکندر محبت رخسار دل و دوزخ و جوی آزاد در کاهن پانی کس	ز چرخه را بر ملک و عیا شست سرخت را و جود خجستین نزد آردم که داشت آینه آینه کر شاه جهان در نیکنام سوی یکی رفت شست ز چکان آن شش کشته زوشیدم به شش کس چرا روی عهدی از کاین پیرا شو اکنون بر ایست خرای روی در کشته ز باقوت سر بسته کشته که باین سر و سینه که از سره کین تیغ بر نشت سکندر توئی جاد و جود زنی طالع دولت ایست نه تحت سار و افغان وزین خجسته شاد و عیا که اورا دم بر نشت	چرخه که کراست شست زیر و زنی شست چرخ که از بیهوش بر نشت در روی پانی در ساند چنین کشت کای بونی ز بونی چو می در کشت که در زمین در کشت چون به در کشت بی خانه و سینه حرا وین تو بخت شسته چو کده از خجسته که صد کزین بر شاد و عیا سیاخی بخت و آزاد ولیکن چرخ شست بانی مرا خواندی و خود جاد جاده کشت ای شاد و عیا مرا چون می در عیار سکندر چنان بی کشت در کاهن پانی کس	ز تخت خود در کاهن بسی و اورا شاکم که بر فضل تخت مار کشته فرستادگی که بر خود ز نام آوران جهان کشته چو پادشاه که دشمن حان که سر و سینه بر ساند است نه ختم بستل بر کاین شست حرا وین تراد و عیا باید پانچ سر و کشته که چاهم خدای کشته فرستاده پی فرستاد سرخ او سپهر فراد نظر خجسته تر کس پوشش کن با حرا که باشد چو سیاه شست که حال چاهم او کشت ز نوش لبش کشته
---	--	---	---

<p> بازین من و بی ز پی میاست  پایت زبک زانیک  نه یارن خویش باکم کند  بر این نشانای میست  اگر من چشم تو نام آدم  اگر ندی زیر پشم  در این نشان و پشم  جایم خرابی هر کوی از  عابار که دشت یک خیم  فرمود کار و کسب خوی  اگر بکشت خدیج کوش  بعینه در صورت خویش  بر سید و شکر و شیرین  بر دلت کاغذ و کاغذ  ترام کنیزی پست نام  که چه زخم زنی پست نام  چو بر خشم از خشم چو شمع  زدم کش نوی کاغذ  من را با تو چه بر بنگام </p>	<p> بنام استیک ز کبی میاست  نشدن کن شیر در گرم  نه در پیش مرشد پشم کند  که روز از پوشیده آید  سکند زیم زو پام آدم  تو دانی و آنکه کس این نیست  پام آوردن این نشان  که تار و زودم نوی خاندان  نهان کرد بر پاش شایخ  حریری بر بیکر پشم  باری نوی خویش آگاه است  ولایت دست با خیم  به ارمای خود و خود را  بسی بازی و چسب و کاغذ  اسم انعام ایچا کی بیدام  از حال جهان خبر پستم  در آب کش اکرم از دود  که زدن با کمار خوش  شوم قایم اند از دوی من </p>	<p> سینه میا و درین اورد  فرستاده را بنوا اینست  در آمد قندی و نو خوارکی  چو ابرش خای و او شایر  در ابا حدیث بزرگای  اگر در میا می پستدم  چو پشم شایر و کور  بخت و شایر پان شیل  که با من چه هست کوشید  پیش تاشان کیش  سکند در بر زمان او ساگر  سینه و در آن کاغذ  چو دانت و شایر کاغذ  سینه میا و در پشم  به شمشیر زان بختدم  نم شیرین که نوی شایر  که کاغذ بشیر این در دهم  تو آنکه که بر من شوی شایر  درین هم نوی و در باب </p>	<p> که به اشتهاست نام آدم  که با با به تندی برادرس  بخت که با باشد این کار  که نایم زود با و پشم  صرف نایم درین برادرس  نه از زود با و پشم  خون و پشم و کلب  که پوشیده خورشید و کلب  بسی ای خورشید پوشید  درین با کاغذ و کلب  حریر نوشته زخم با کلب  زود با کلب و کلب  مراسم شده از شایر  سینه میا و در پشم  که تاشان من و کلب  چو پشم و ز شیر قوت  ز پشم کاغذ و کلب  زنی چو را و او و کلب  تو تر که کلب ای من </p>
--	--	--	---





شکلیا بی رم درین جا و آ	خیالت کو بی کرم کجا	سینم درین سینه سنی	برخ نماند که نه چون نماند
پرسیدش از مرد بانی	که درم چو ای و مرد که	چنین دایم که عریان	نم روش چون تو کم
درین بود کار و ریش	دران تری که ریش	بیاصل کا زانیای	کشانند که آید
ازین در بکشت با جوتین	هم از پیسیم در و آن	استن چو سنا که ترک	رو بود و دوست که دور
نمی چو بی پروا که	نه خنده بر با که	چو بی منش ابا که	نشان تاش بیک از
نخینه کی دید در آن	بسیار دست که	کربت و شایه چو	بزرگو تان پس
بهر گونه آرایش خان	بسیار خورشای الوان	کیزان چون سر	لکه که خوانی پاک
لکه که تری نجات	ز نماند و خفت از	رقای شک کرد و	نکر و سپر و
مان تو شک است	چو کج بران که	ایا بی نوین	خبر و از و
زین گونه کار و	شد در زین کا و	دفع و بر روی	پرو و در
زین صحن پا و	بماند پا و	زوز ز شک و	بیک آید
ضاح کلاب و کل	بهر شد از و	نجا ص از پی	بیاصل که
نما و کی خان	رو چا و	یکی از و	دیگر ز
چو بقا و	و آن بر و	بکشت و	باز و
بوشا به کشت	و اگر زن و	درین صحن	مان شک
چگونه خرد و	طقت که	طهای پا و	بخت و
نخند و شایه	که چون شک	چرا و	کمی و
بجزی چه با	که شوان از و	زنا و	در و
درین که از شک	چرا شک	کسانی که	خورد و

تو نیز در نه هر دو سنگ زنی	سبک سنگ شو تا سانی	ز خنجره آن زن سبکی	ز ناخود زده ای که در سبکی
ز شتاب گشت ای شد با تو	به زور مردان تو شوی توان	نوح خب کتی که هر پر	به سر هر سنگ مار و دست
ولی اگر این نکته بودی در	که گویند جوهر نیست	چه باید بخوان جوهر زدن	مرا چه مراد از ای که نیست
زون خاک بر دیده جوهر	منه خانه یا قوت اسکندر	ولیکن جوی خیم از ای شش	شما نمی ست رعای شش
نزار آفرین بدن خوراک	که مارا بر روی و در سانی	ز پند تو ای بانوی شش	ز دم سنگ نه چو زدن شش
چو نرسان این آفرین که گشت	زین را ز لب که در یوش	بفرمود کار نه خدایان	سان قتل انسانی اوید
خفت از حد چاشنی گرفت	در آن چاکلی ماند خست	ز خدمت نیاسود خست	ز خوردن بر اسود خست
دقت شدن کرد با صاحب	که نارد و در از نو سنگ	بفرمود خانه نیست	به دود او شد نوی بخت
سکندر و زان شهر شد با تو	زین زلفک بدو تو	به آنکه می گاردی که بودی	بانه را که در سبکی
شب از تو زنده با گشت	چو آبی بر آفرین خست	جاده آن آن کوی خست	سبا کوی سبکی که بود
شاد آفرین با بر کاست	دو فتنی در از حای و کاست	بر آسود و جسد هم بود	سبکی شد از سبکی
سر از خواب خوشی که گشت	یکی مجلس است یکجا	که خورشید نایغ زدن	تو خنجره از سر پ
پری چهره و شاد بوش	بخال حای و در بوش	چو زنده ماکی در خست	بر آید ز مشرق چو که تمام
نیز آن چو درین بر پیش	زمارک آسود و کاست	روان ماه در میان	خوناسید صد در کشت
پری چو شکرت گشت	جوان در حای خست	ز بس پنا نهای خست	سراکت کلک و صخر خست
زین و قبیای که گشت	بفرمود بر خست	شاه خست آسود و کاست	سر خست و در بر خست
زده با کای بر خست	سوزن ز خست از خست	ز دود آسود و کاست	بفرمود بر خست
ز چنان با شکرت گشت	در آسود و کاست	سران جاده در خست	سر کشته در پای یک کاست
که در کمر تاجه ارمان کست	به من جاده از سر کست	چنان که زنی در خست	شدی در خست در کست

[illegible]



نرم راجه ان باد چون باد	آه من نوبت بر شمشیر بکند زوعد زوعد	ز چاه در نغمه چو چاه در نغمه
بجین از عین نور و نور	شسته شادان سر افکنده	پیرا رسته دست و مجلس تمام
جفا از نوبت بر خفتن	و دمان بگرشش کرد	کرد اتفاق چندان
ی و نوبت نوبت چو نوبت	و در جسم کرم و شادان	نکشته کینه زاندم
یکی اگر خود بود بر سر کاه	زین شکست و بالین شیم	باج از حق سوزی چو سوز
سوار و در کاه بکوشیم	کرده بته چون پست مایه	شد کارگر کینه نوزاد
درم بودم کینه کوه چو	پهلوی شیران آلوده	مکت رنج آتس آب و جگر
سری کوزن و کله کاه	سخت رسته اندو پستان	برک مبار آسمان بر
ز بهرین ایرکاه فر بار	سگم کرده بر پنج پستی	که آتس بجز در ابوی شیر
درخت کل از نوبت پستی	زنا مردان وی پوشید	و کجک بی قهقهه درین
مها بلبلا ز اوردید دل	بر کوشش کل بر آورد	که آتس فروخته در بر کاه
ز رخساره بخار و رنگ	چرخ ارم مجلسی در	کل از رنگ آتس خفته
بر آتس از نوبت نوبت	ز چون کار زودستی آتس	در آتس چو کله کاه
شد غارتش زین و کل	چو مار سیر بر سر کاه	سوار و جین با جابجایی
بانش بران شمشیر	بر جو کوز خسته زنی	نمشته در دود و بخت
زنده و پستان آتس و نوبت	جل کرده با شوشه رنگ	سوار و جین شمشیر
سیاه عباد دران بود	سوری بر چاهی کرده	صلوات و در دود و بخت
بچین کرده سلاخی رنگ	کشاوه زول نمره و زوعد	عقباتی بکین نوبت
بر آتس از نوبت نوبت		

شسته دهن و دهن طلسم خورده	ز خاک پستری بر زنی کوبیده	ز بهر طایری رسیده	بجای پلاس طلسم کوبیده
پودر کوزه مرد پاکسیر	ز دود بر آهین را آورده	شراره که پاکسیر زده	ز سر سودا شمشیر انداخته
بخار از برشته زدن	چو در سرخ کلج یک غلغله	خالی بر بجای بی راه بسته	بر بجای بی از پیشگاه بسته
بهر آتش کلج جوشیده بود	کلج جود خوان جوشیده	دود زنده که بر تنیک وید	ز جوق مرغ و مو پس بریده
ترقم غای کران مایگان	پادم آورنیک مسایگان	ترنمای ترنگی که در پستان	به آواز زنده ز شمشیر آواز
باین زدن آتش زنده	بر آفرینش شایکجه نوز	چو بر یک کلج سرخ بر شایک	بر و گاه در آج و گاه تیغ زده
ز بسته چاری بر آخته	بر و گنگ نالیده جوشیده	اکریای بطر بسته بر چنای	بر و پسته بطر زنده بر چنای
تن بطر و در آخته	چو بر آتش آبی بر آخته	در آج مرغ خاک بر شایک	در کون کون شایک
سازن بر آورده با گنگ	بر روی نو آیین تر آورده	بکر باز خون بر گنگ	بکر باز حضرت بکر
سکر خورده با گنگ	سکر خورده با گنگ	سکاب تر و بر روی آخته	سکاب تر و بر روی آخته
از آن چو پانی که باخته	بر سار کا باخته	بخت بر دود باخته	بخت بر دود باخته
سکندر ز نسی شیده نیم خوان	روان چیک و چیک چیک	ی مرغ در میان و آخته	ی مرغ در میان و آخته
کسی کین ۱۷ شیش بر بود	کرشم شمشیر بکند بود	پادشاهان شمشیر بکند	چو ز سر کشیده ز کلج
چو یک غلغله در روشن گنگ	گلغله خورده با گنگ	بخت بر دود باخته	بخت بر دود باخته
دود ز نور آخته	ز سوز طلسم بر آخته	ز جوق مرغ و مو پس بریده	ز جوق مرغ و مو پس بریده
بسی نازک و سیاهی	کوز ایشان زود و خوش	ز قوه مکنای با آب کوبیده	در و لعل و سرور و آخته
یک تیغ برین زنده نگار	بر آموه از گنگ	بر زنی کلج با قوت	بر زنی کلج با قوت
عاری شستر بر آخته	عاری شان عله بر آخته	چنین ز یوری نوز کور شایک	چنین ز یوری نوز کور شایک
بر و شیشه نوشا بر شسته	چو شریف خورشید شسته	بهر گانه از بهر سکر	بهر گانه از بهر سکر

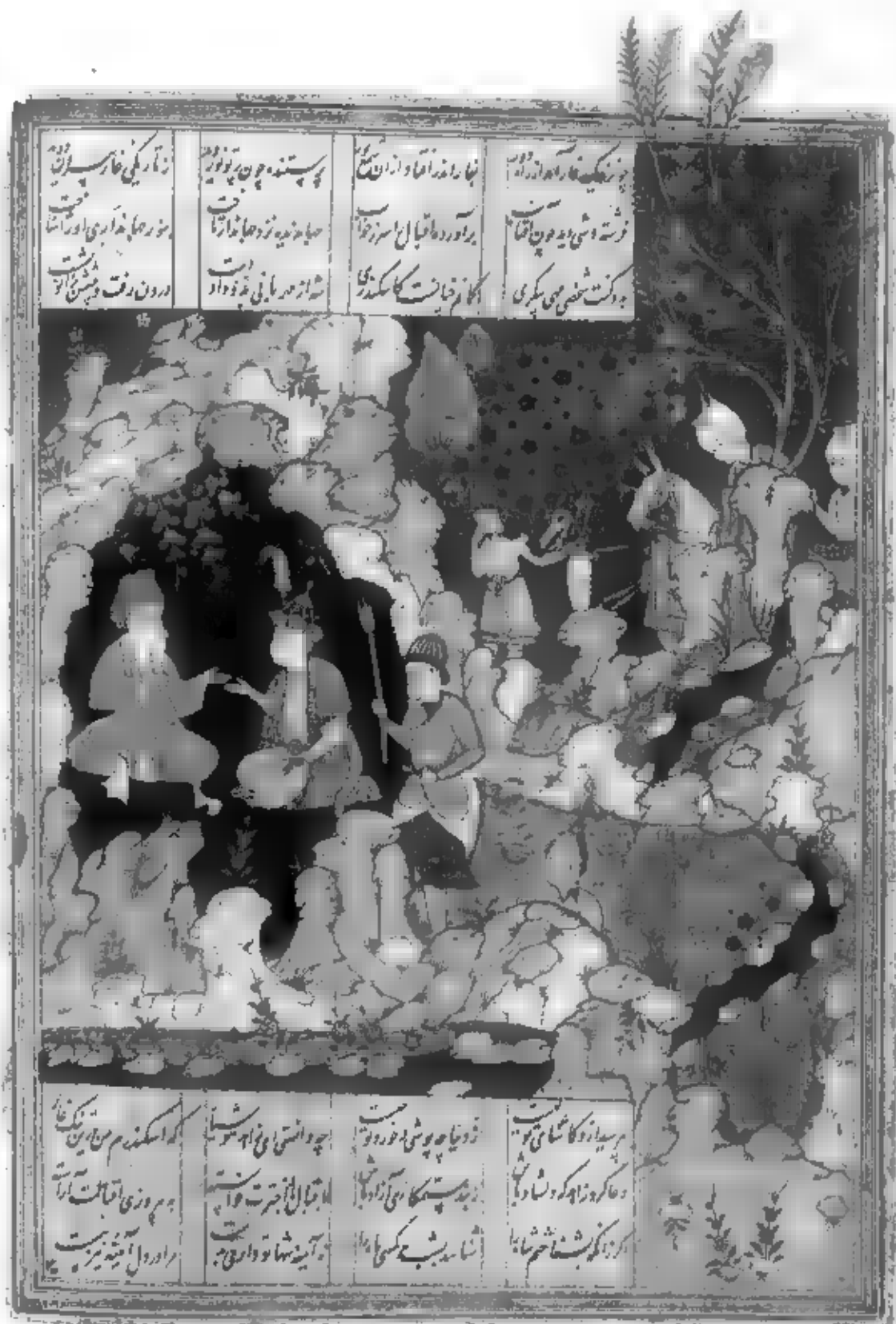




زیرین برده و اندر کمر میزد	که قدر است در هر شای	که او دهنده پای سپیدیم	ز فرمان او بر سر فرستیم
که آتش و آتش کند جای	که در دهنش ناله می	که اندر او از کوه را بجا	پشتیم و در دل خدایم ب
ز شاه جهان راه برداشتن	ناله است شای که است	شاه آسود و دلش کشا	خود از سر کوی که بیا
بسیار راسی با سبکی	کش و از قزیه در سبکی	نخعی که در دشت باز	ز کمر کفی شکر آید
این پیش منی خوش کرد	که کفی ز چشم بر آید	زیر کج و کمر که در بار	هر جا که شد راه دشوار
بگو و بسوز خوشی	سیاس بگو و در کینه	پودر خاطر آید با نوبی	که در چهره بر زویر کوی
زیرین شومیل و منزلت	بترقی نکشی رسا	جاده حیات زار است	در از شین پند به پشاست
زیر و دود و آبی که شود	بر آید از کوه از کوه	ز دوشه آید و دود	میان ز خون علی آید
بهر چو کای حصاری	ز هر پرده انجام کار	ز دوری در آید و شای	که آید و دورش سوخت
باید که ضایع شود زنج	شود روزی در شای	سپاه از غنیت کران	بترسد چون بیا
یکی که شیران بگوشت	که زنده آید شای	در کاکه شیری آید	دو پستی زنج بانی
ز زنگان آبی سپا	صد و سیزده بود با	سایه ای ایچ شای	بتریب شمر صا جاب
از این همه در حضرت	بلیاس و زان و زنج	ز کار از چاره و زنج	که ز کوه در چاره بر
ز شاه ای که دخی	من را از با کان و دخی	جای شینان آید	که شین شینان کند
پس نیز با شای و کمان	بوی این کج شینان	ز هر کوه ای بیا	طلسمی کند مرکب از
به ان تا چو آید از راه	ز سر تره چای	شاه این راهی عالم	سپه سلامت در
زیر زین کج را جای	طلسمی بر آید	بمنه مودت	نماند که در دشت
پراکنده مرکب از آن	بکلی پوشیده خود	جوامع بیا	بکلیت شکلی
خبر از سبب شای	که شد را و کوه	ز سنجار و کوه	ز فرمانده ای

<p> سوی که پوشیده باشد  بجور طاعت کش خاشه  از آن نامها گنجی است  کنند آن همه خانه را چاکلی  روز آن باریج خود بخورند  عرواقی و هر شهر باز آید  قناعت بخوابم که در دم  درین طاعت لاف طعانی </p>	<p> زیر کج بد که در پستان  یکی در پستکین باز آید  که تا هر که او باشد از دور  کسانی که از او میگریزند  پایند و آن که بخواند  پاسا قی آن می کند از راه  زمن کند و شش از دست خود است  </p>	<p> در آن پستان پنداریا  ز شغل جان کشیده پنداریا  به او نه ویر و او نه ویر  بر کج است از آن کج  اگر پیش باشد که کند  که یام فرو رفت زین کج  بن و در کین از دم که در دم  کسی که در نیک نافی نه  بیکجی چنان پرورد خاتم  چه می خدای هر یک که پند  نه چنی که باشد شکیب  کر از نه این نو این خال  صدوی یکجان نظر داشتی  کما زاده می خلقی پستی  سما که آن بود و هر یک  فرود کای او روز کای  بشیر باد به جابر کاش  ازین پس که بر هم نروانیم  بخت بر به به نیاید صواب </p>
---	--	--





چون بخت غافل از دود	نه از دود آقا و نه از دود	چون بخت غافل از دود	نه از دود آقا و نه از دود
خفته و شی وید چون آقا	بر آورد و آقا بر آید	خفته و شی وید چون آقا	بر آورد و آقا بر آید
بر دست شخصی می بگری	اگر خفاست کاسکد	بر دست شخصی می بگری	اگر خفاست کاسکد

چون بخت غافل از دود	نه از دود آقا و نه از دود	چون بخت غافل از دود	نه از دود آقا و نه از دود
خفته و شی وید چون آقا	بر آورد و آقا بر آید	خفته و شی وید چون آقا	بر آورد و آقا بر آید
بر دست شخصی می بگری	اگر خفاست کاسکد	بر دست شخصی می بگری	اگر خفاست کاسکد

IMPERIAL  
LIBRARY

سید سال که در این داشت نیز وی تو شاد من در جنازه دیدم ز خاک و آری بر دم ز تر کشیدی گدا کیا پوشم ز دست من گدا سبب است کاش که گدا جنازه گشتی سبب زنجیر کلیه می تو غیر نشان گدا تو زیم شب که گدا گدا صدایت به صفای گدا در آن جبهه جرم که گدا زنده زن شود او پر خفا یکی بخین از غنای گدا بگشت از خیر و شاد گدا که باره مجلس با گدا نیز و شاد تا در آن گدا نیز که کاست غنای گدا نیز شدم از غنای گدا خامش از غنای گدا	در آن کی بر سپید خداوند ز هر دو ز کین گدا چو بر ختم زنده گدا به بسیار نو ادی گدا به بسیار نو ادی گدا درین غار من و گدا خدا ای آسنی اید گدا چون ز اسنخ گدا گر که کلیه تو تو گدا صدور و شب کار گدا تو نیز از صفت گدا چو آگاه شد مردار گدا چنان ز در آن گدا و شاد آمد سوی گدا که آید که در آن گدا چو بر شد و حکم از گدا دو به قوی زین گدا کرش بخین تو گدا چو حکم در آسانی گدا	یکی صورت از تو اندود تو مد ز زانچه بودم نوا که پس از سو فای بست آشنای من گدا کم پسنگاه اند گدا چونیکه اتری زنده گدا ازین اند که گدا کلیه آن تو تو گدا کلیه می بخین از گدا در آوده زنی گدا به خیر ازین گدا شود تو زنده در آن گدا که بر قلعه آسان گدا که آن کو عاید به گدا بر آتش نشسته گدا در آید به آواز گدا خزانی در آن گدا که آن عدا پاک گدا که این بخین از گدا
---	--	---

که کرد نه سوی شکرت	که زین به و کار راه باید	چو زین به و کار راه باید	بیشتر کوشند با این
بچندین ترنج افکند	نشد که جز از آن خاک	نشد که جز از آن خاک	ز و خفت از نظر کشند
شماره روی نمایه	که بی نیکوای با این	که بی نیکوای با این	پشیمان شد از پانی
زین بوسه او شد	که عالی سبزه از نوبت	که عالی سبزه از نوبت	بناباد نوبت از روی
چندین فرار تو از این	که زین ترسانه چو شد	که زین ترسانه چو شد	براه آیدم از چو شد
ز سبزه تا بد شد	از آن روز زمان قدر	از آن روز زمان قدر	سوی زاده خود کشید
در آن تنگ بسته فرج	کارگر که بسیار	کارگر که بسیار	در نظم را خانه او
فراموشی آن کس	نظم نو در دست	نظم نو در دست	درین عزیزی نایم
که هر که زین ترسانه	ز و مشرب چو شد	ز و مشرب چو شد	زین نیکوای
که از آن تنگ سیج	بیا زین کس را	بیا زین کس را	عادت کند که نکند
که زین آن چایان	براحت رسد کار	براحت رسد کار	بینه زین آن کس
که زین به زین	بر آن زین در آن	بر آن زین در آن	که در که در است
رستاده و سیج	کند و او سیج	کند و او سیج	بهرم شدن است
شد از زخم کانه	عزیز اندر این	عزیز اندر این	نمای برد و و
چو سیج زین	بر ج کانه	بر ج کانه	سین نیت بر ج
شد و زین	رسید زین	رسید زین	زین نیت
ازین خبرهای	پرسید و اگر	پرسید و اگر	کجوش ملک
نزد که با حصار	که دورت از	که دورت از	زین نیت
سر زین	در نیت	در نیت	نهاد از آن

جان کورخانه بنام کوی نه	کونش در انکار توانی نه	هم از نغمه او در ان چو	کله ز او دست بر جبهه
پستش کند حایان پناه	که در او آن جامه واکان	جهان مرزبان کیشانی	بر از دست کین استانی
کجا بستنی زنج آیینی	هم از زور دندی سر آیینی	اگر آشکارا بدی کنی	بر ان در شندی با بدی
بیری در آن زور و دانه	بدر زبان مرز زوی اردو	بنام دیده و دیده شک	هر جا که شد چست چاک
چو زینان مستمای آن	چو زویش زینت آمد	اگر که کمن جامه پی	و مجلس ملک غورانی
پاسا قی از قلم تاز کن	ز سندن سکنه زینا به شکا و خست		درین مسبوی ای کین
برای علم یافت بی روی	چو ز سندن سکنه زینا به شکا و خست		نخا چراغ در او شنی
چو ز سندن سکنه زینا به شکا و خست	بر آمد چو کافور از انصاری	نور زنده و زنی و زور	بر آوردن و کارون مرز کین
سواصانی از دود و کین	نکند و نخی و شست	بهرت کمر بست با و خزان	نیم سواران زمر و زان
هم که کشتی شست	جهان چشم روشن زور	زمانه بکردار باغ	زمین از گل و سبز و سبز
بهر زور ایی و کین	بخت روز و کین	سر تاج بر زور و کین	بر افراخت دایت با و کین
زمین خسته کرد از کین	کران کوه را و کین	په رانجی و کین	کوه کین و کین
ز زینک فرمان و کین	کوه و زور و کین	زخم کین و کین	سواران و کین
سواران ساند تار کین	بسی و کین	ز شادی و کین	بهر شکما و کین
زیر کین و کین	بختی و کین	زمر و کین	کوه و کین
سرسید و کین	سمان قاتم و کین	دشمن و کین	بخت و کین
غلامان کون و کین	یکایک و کین	و کین و کین	چو کین و کین
چو کین و کین	روان و کین	با کین و کین	کوه و کین
در آید و کین	دو کین و کین	بخت و کین	بخت و کین

چو دوشین دولت دانی	هر سیدش از قیام عالم	که جام جهان نیت	چو دست بی فروغ
سریری ملک انجمن دانا	که ای ختم شایان کرد	کیومرث از خیل تو جاکری	خزیدن ز ملک تو فرمانی
سارکان ترسید	کند سپهر جهانگیر	کلیدی که خنجر و اجام	در آینه دست است کلید
بر آن نیت زنی که نیت	تو ازینده چو خنجر جام	چو زلفه شایان به ارم	ترا به عابد و دیریم
تخت تو آفاق دانا	سپاه از مرست خنجر	نی بارکی سوی این جز را	برو بوم مارا کبر و دست
جهان خرد گشت کانی	که خنجر و آن است رایا	چو تخت من تخت کاهن	حان خردم از جام
برین جام و آن تخت	دل و ارم از جای	در کزیر خنجر که تخت	در آن غار چون سازه
پرونده را از خنجر	تو انجمن شین	بگیریم در آن تخت	نم بوبند بر لب جام
بر چرخ که آن تخت خرد	چو زاری کند برین	وزان جام آن	در وی کزین با نور شود
شد آینه جام ز کار	زدیم بر آن ننگ	به آن دیده خود را	بجو زهره گامی
سریری نکش را صاحب	به آن داستان	فرستاد پنهان	که پیش او در یک
کرنده و چو پستی	صید هر چنان	اشادت کند مار	ببازند با شام
بکین تخت با ریش	چو خوانندی	نشاند تخت	نشاند بر سر ناری
هر آن جام هر روز	خیزد ز آرد	هر چه از شام	نماید که درین
چو با استواری	بگشت کاسک	من انجمن	چو شام از ره
شسته درین	بهر خانه	شی چای	چو ندی که آید
سوی تخت خانه	بیا لشکر	به آید	چو جان
وزی ویر با آسمان	بهر کسی نام	عوسان	دران سر از
نشاند شایان	حان خردمانی	ری خردگان	به حشید



دودمانه پیران دران آید	که سیاهی دولت بود و کرم	چو شد زان رخ و رخ و رخ	سویخت کیمیزی سر
سر اکلند و کیشید	در آید پانین است	از دیوار در کشتی آمد	که کیمیزی و خسته آمد
چنان بود زمان زمان	که بخت غشیدان	سر ماه ادرش است	چو سینه بر شاخ برین
که این است تخت بخت	ز کام رخ غیت که بر	که روزی شاه تخت	نماید به هر روزی
سر جوری جام در وقت	که دیت بر قفل سیاه	برین تخت و این جام	اسبا جام و نما که اری
یقه که گفت کای شمر	نماید چو شاه چندین	چو بخت کیمیزی	سر ز تخت کرد و این
که نکر کوبی مای کشت	که تا چندین و کشت	چو زین تخت بازوی	که کیمیزی و کیمیزی
که خال ضرور آن تخت	به هر روزی بر تخت	که آن تخت را چون	که کیمیزی و هر جام
بر آن تخت کیمیزی	به سید و تخت	که کوهر بر آن تخت	که کیمیزی و هر جام
بزم و کیمیزی	حاجم کیمیزی	چو کیمیزی و هر جام	که کیمیزی و هر جام
چو ساقی خایان دید جام	ز باد و هر وقت	بر ضرور آور و برای	که کیمیزی و هر جام
که کار کاخر تخت	چو کیمیزی و هر جام	چو کیمیزی و هر جام	که کیمیزی و هر جام
بر آن جام و هر جام	بر آن جام و هر جام	در آن تخت بی	که کیمیزی و هر جام
که از بی شراکی	مثل ز بر آن تخت	که بی تا چو تخت	که کیمیزی و هر جام
بی روشنی و جام	چو کیمیزی و هر جام	چو کیمیزی و هر جام	که کیمیزی و هر جام
شعاعین تخت	که کیمیزی و هر جام	که کیمیزی و هر جام	که کیمیزی و هر جام
بسیار که کیمیزی	قصص و هر جام	چو کیمیزی و هر جام	که کیمیزی و هر جام
از کیمیزی و هر جام	که کیمیزی و هر جام	که کیمیزی و هر جام	که کیمیزی و هر جام
که کیمیزی و هر جام	که کیمیزی و هر جام	که کیمیزی و هر جام	که کیمیزی و هر جام

<p> سنان ما فراسو انک بکست  چه ساینم نغمی چنین چه چه  چه دست ازین نغمه کزنا  چه بخت جاوده نغمه  پاسا قیام نام چه  لعل کن از باهوش که </p>	<p> کو خنک و دندان بود این  که روی شود و کیر چای کیر  که غم است مارا نغمه  زین شتر نغمه با نغمه </p>	<p> هرین غافل میگذریم  کینم از پی و کیر چای کیر  نغمه شکر چای کیر  چو جام کیمیز و آبی نغمه </p>	<p> که در ما نغمه آتش دشت  که مار از جایی چنین با نغمه  که آتش کیمی کند بر پای نغمه  بجام نغمه نغمه نغمه  که روزی و دیدگان نغمه  نغمه شکر چای کیر </p>
<p> شاهشیدار جانان  چو آنکس که نغمه نغمه  جان که چه در نغمه نام  جان که چه در نغمه نام  بجام که آنست در نغمه  در آینه و جام آن نغمه  تویی نغمه نغمه نغمه  درین نغمه نغمه نغمه  کرداشت از نغمه نغمه  کلک تا نغمه نغمه نغمه  چه نغمه و در چه نغمه  سری که نغمه نغمه  نغمه است از نغمه نغمه </p>	<p> کلک پاکو شتری کیر  تویی که کیر و آن نغمه  زین کیر چه نغمه نغمه  زنا و نغمه نغمه نغمه  بر آن جام و نغمه نغمه  چنان که نغمه نغمه نغمه  سری و نغمه نغمه نغمه  نغمه نغمه نغمه نغمه  رسانه از نغمه نغمه  بند و نغمه نغمه نغمه  کجا بودم از نغمه نغمه  بندان کن نغمه نغمه  که تار از او با نغمه نغمه </p>	<p> کجا بزم کیمیز و نغمه  جانان نغمه نغمه نغمه  نغمه و نغمه نغمه نغمه  نغمه نغمه نغمه نغمه  نغمه نغمه نغمه نغمه  نغمه نغمه نغمه نغمه  نغمه نغمه نغمه نغمه  نغمه نغمه نغمه نغمه  نغمه نغمه نغمه نغمه  نغمه نغمه نغمه نغمه  نغمه نغمه نغمه نغمه  نغمه نغمه نغمه نغمه </p>	<p> که در نغمه نغمه نغمه  که جان کیر نغمه نغمه  که با نغمه نغمه نغمه  که نغمه نغمه نغمه نغمه  ولایت سان نغمه نغمه  در آینه و جام آن نغمه  تو با نغمه نغمه نغمه  نغمه نغمه نغمه نغمه  در نغمه نغمه نغمه  تویی نغمه نغمه نغمه  سری نغمه نغمه نغمه  نغمه نغمه نغمه نغمه  نغمه نغمه نغمه نغمه </p>

بر آن جامه از آنجا که بود بشامه نوزاده او پستان سفر لایه دور کی نوزاد نوزاده که گشت بخت شاه اگرش کرد زمانی نیک چو شمع کعبه پستی کرد کنعان درین بسیار گزاران روشن بود روی دار و ز صافه سوخته نیک و بد آن شش رویه ازین خار بادیه خان اراق بهر پیش فرزند جو کینه خارش بخت بختی سوی خاشاک شمر نوزاد گشت این شراره فرد زخم چای دروید ازان روشنی بهی با نشانی حبت از آن آتش ببر و آوا گشتن شش	مسلم کشید چهل خنده در دماغی خوار گشتند بر آیین آن جامه شاهانه نوزاد که ساز گشت بر اندازد درخت توت چو کینه و شک در واز کرد گوشه را سوختی غار بخارش کی کرد گشت از پیش کرد درخت چو کینه و آوا فرود بخار از واز و از آن ظای دو با او و کس مرانده شد مرد و پیر نشانی کرد با داریا درین غارتنگ این غار کویناقت از آن چاه و کوی رو به راه روشن شد که چون سید روشن شد بر آمد دکانت ریاض	تماشای آن خط بسی مرغجام چو پشه از آن جوشان جهان میدان طلسی بر بخت نوزاد شیدم که آن حبش برون آواز دیدن پوشه شد بر و کی غار تایید غار با شاکست بشارت بهر کی غار سبب جتن پر کیمای سکندر ز کمار اوردی بتیج از آن کندی سکائی کمنید در آن پرنی شد آن شش که کرد نوزاد در غار ازان روشنی گشت رسن در میان بخت پراکنده فی آتش که با بر روی نمودن	حسابی نماند بخت که اندیشه شد روی در آن ننگه نسی که هر که بخت نوزاد نوزاد از آن بخت سوی غار کینه و شک در آمدنی با و پایش که کینه و شک در غار در اندیش فی رگهای که کار جویند کار پاوه سوی غار خروشا به پیر غار اندر دور روی سوی آن رفته که شد سوخته هر که که آتش کتی با در غار که جویند را سوی خودید نه آن کان ازین جا کاش بر آید
---	---	--	--

بروگان کو که در آفتاب	ز که که او که دوست	خبر داشت که در آن عالم	بگو که از آن کیست
در دشت و در آن عالم	برونیت و صحرای تشریف	چو چون راه آمد از چاه	شبیخ بخار و وی در
شیدم که ابروی در شرف	بر آمد با صبح و خورشید	از ایف سر در جهان و آ	در که بود شد آفتاب
سپهر آن در خبر آید	سوی رخت غار بشت	بر کرب و دل که که را که شد	بفر کما برف را که شد
بچار که می شاد از آن عالم	برون آمد و رفت که کوسا	چو این بنظر طالع و طالع	سپه است و آنی در و آنی
خاموش کن قلع و کامیو	فرود آمد از آنجا که	سوی و بیکاه و بیکاه	بنده آخرش باز و بیکاه
بر آید و از آن نفس و نفس	بر آید و از آن نفس و نفس	بکی که در تبارش و تبارش	بالش که سایه شرف آید
بر آید و از آن نفس و نفس	شد آید و از آن نفس و نفس	چو صبح دوم سر بر طالع	شوق شیشه با و خاک
بر آید و از آن نفس و نفس	شمال زمین با و کمان	بر سو بکشت بری از آن	ی و مجلس و نقل و کشت
بر آید و از آن نفس و نفس	بیکو ترین جا بیکش	فی فعل کربت با و کشت	نقین باشد از آنی از و کشت
بر آید و از آن نفس و نفس	در کج بکشت و بر بیکان	نقین کرم از و از و کشت	مش تاج و از و از و کشت
بر آید و از آن نفس و نفس	چو پون که کس که کشت	ز پر و ز ما بی ز کشت	که یک خیز و ز ما بی ز کشت
بر آید و از آن نفس و نفس	بر از و از و کشت	بصل و ز و کشت	بصل و ز و کشت
بر آید و از آن نفس و نفس	چو سرنیزه بر بیکش	ککاو و داب و کشت	حد و ز و کشت
بر آید و از آن نفس و نفس	حق که و از و کشت	ز سر بستنای که و کشت	چو از و کشت
بر آید و از آن نفس و نفس	مبارک و بیکش	ز بس تحد و کشت	سر بر بری و کشت
بر آید و از آن نفس و نفس	ز و کشت	شرف و کشت	سر و کشت
بر آید و از آن نفس و نفس	سوی شرف و کشت	در آن کشت	پس از کشت
بر آید و از آن نفس و نفس	اگر ماند از و کشت	نقاب و کشت	بستی و کشت

دلا خیزد ازین باریستین	دگر می خوری تب می کن	چو بی زعفران کشیده خندد	بر است زکی بر آیین
درخت سوار شده بر درخت	مراسم شود از روزگار	ازین آتشین خانه خست	به چنان سرش تا نه چست
می تاب ناخود پستی کن	که کرد و نه آتش کن	که از رخ نعت سالود	خود زعفران بگره پاک
به شادان کن خوشنوا کن	سوی لشکر آمد کایک	شسته کی روز با لای	کسی جان بر دو گوشت کش
زنجی بنی توانی بد	آیین بچان ز زمین	بشاد جان باز پوشید	چنین در نقش آینه
که چون خرد از تخت کنوی	ز تخت صحرایم می شنای	مژده ملک نایب شد	باز نشسته کی بخت
متنبد پس کی در آمد چو	کیا بت کن خوشنوا	چنان شرمگش را پیش	خبر دادش از اسکار
که بر آستان بوسی بار	پریشنه را نگه داشت	بهر آواز هیچ بالا	من را چنین می غایر
که تا شایه جل صدی کرد	که در جهان از پیش	زبان که او پرستی	که از ناری از کس بدید
بر شکی که در حدش دهم	که در حوی از تم کارد	بر آورده کردون	یاد دین بکشد
و لیکن چو کرده است	که بگلش در بلی	پاک شده چو کار کرد	سار که هست که
کشته درختی را در	بنا موس زکی بخت	سر و پیم آن بند	زیرش نه چوبستی
حان ملین در آتش	حانا که شاید در	زده نشا و بر خاک	نگه بهر شمشیر
سردابی از دوشی	به چاکر شمشیر	چنین نشسته که	که از آب دریا
زیر دوشی خود و لا	سوی تاج و کلاه	کرین نشسته	که با خواجه
خواسا نیش خندان	که بر پای بچان	چو باز از نشین	که در شش
بسرخی فیه بر بوی	سرخت خواهد که		اگر خرد پس
زخردن پس نشسته			کشته دست
شاه راه او در تار			کشته شد و بک

مراسم خیمه چندان بود	گر چشم دیر توانی کرد	سران سپه در ولایت کند	به کار شانشین عالم
صحرای روز را چنان بود	سوی که رود که پیشین	بجز هر صحرای باو پادشاه	کس این کرد ار خداوند
چو اندر غنای یک پست بود	بنامه سخن پادشاهی	چونیک و دینار زان گشت	سمان بود و دینار گشت
شیرین خضر دین	دران خاور گشت با شین	در تخت کهنه و پناز	بخت من آنجا در گشت
بدان شامان دانه ای	که از صدی میزدان بود	صاحب آنچنان شد که آدم	که آدم دشمن بود با آدم
که مرکب شد و آب پیمان	که نام بود بر جای خود کرد	جهان کاروان شد	دران کاروان کرد
زمر کوشه باری دوش	حاجان کاروانی دوش	دران کاروانی دوش	پنا مند و راکت ز دوش
چو طالع جانکوی دوش	شاید زدن کند بر دوش	برون رفت از آن کوش	سراصل و اصل دوش
سپاس بخورد و دوش	سوتی بر آرد و دوش	بصید اکلنی می گشتند	که هم صد غنای دوش
زادگان در شوم گشت	که دوش آب خمر گشت	ز بس و دوش زان دوش	شاد و دوش گشت
ز برق آده ابریشیان گشت	بر آرد و دوش گشت	کل رستی در زمین گشت	در دوش آده بر گشت
ز کل غم شاد و دوش	در دوش صابر کل گشت	خانم به بر رخسار گشت	کل لعل ز رخسار گشت
ز نو با دوش و دوش	ز طو او ابریشم گشت	زمین چون دوش گشت	چو پای نیم از دوش گشت
ز دوش پاک و دوش	بر آرد و دوش گشت	که بر کرد و دوش گشت	رپسید و دوش گشت
ز دوش گشت و دوش	ز دوش زشت و دوش گشت	پای که چون زمر گشت	گرفت از پادشاه گشت
ز دوش گشت و دوش	همان جهان یک گشت	جایدار با صید و دوش گشت	حیکر و دوش گشت
ز دوش گشت و دوش	بجای یک گشت و دوش گشت	ز کار آن ملت گشت	که دوش گشت و دوش گشت
ز دوش گشت و دوش	بر انسان که دوش گشت	سران آن گشت و دوش گشت	که دوش گشت و دوش گشت
ز دوش گشت و دوش	بر انداخت آیین گشت	ز گیلان بدون گشت	که دوش گشت و دوش گشت

بش پرتاب است نمود	بر آوردن آن دور و گیار	چو دشمن خیر یافت گاه	سود را چو در دست چو دیا
باواری در خراسان	دوران قایم می جایم	چو چانت حنر که در خرم	کرز این شد از او و هم
که از کزین را کفت	شهنشاه دوراه روی	چنان خیزد شد که در نقش	زنجی سراز ملک به نقش
چو در خوا راه کل فکند	را یکد که زار پاکت کرد	هم آغاک که زار کشت	تبر و یک صحرای کشت
سگوار دولت تن در	بر آن شسته نیاید فکند	هرای کشتی چو کرم	پهلوی زایش می نام
چو خنینه تن تبار کشید	بشر نشا بر یکد کشید	دو بهر ساز او را در	مواخواه دورای کشت
و کمره بدخل و در آن	دم دو شمشیر کشت	زوارا که رایتی	کرز رایت ایت
چنان ایتی اناسی	بر خنینه تن تبار کشید	سکندر می پای در کین	کرکس هر وار اناسی
معان دید چاره در آن	که یار آن خود را کشت	ز نو تک خود بهر شک	کند رایتی و کیم
ز انایت آن چو شهاد	که رایت ز رایت بود	چو دانت کان شهاد	بجید سکندر نیاید
خسرت کیم مانت	که از سارنگار شهاد	چو زو لشکر لک	ز لک شهاد
بکشت آتش میرد بنایا	وز آتش پاک شد	بلخ آمد و آتش	بلخ خان شیر چو کشت
سارگی بلخ	که زمانه کل او تر	پری پکرانی در	صنم خانهای چو
در پیش از انداز و	نهاد بهر کشتی	زود و پیش	شده نام آن خان
چو خسرو بر کشت	سعاد از جانم	بشت صنم خان	ز هنر پرستند
پروانت کشت	دزد و او هر کس	کر چنمه اساق	پیش روی او
بمنور اساق	خراسان را مالید	بنایت کرد و کرم	که یار کرم
ز خاقان کرم	به چو کرم	هر کرم	در شهر کرد
نشان کشتن	سود را	هر کرم	که ان

زین را زنجیر بپاشی	که شوی و در کوچه بگذاشی	ز سبکی کاوی را کند چرخ	چو در سبکی آتش و زنجیر
خلافی که در زمین است	بر و فعل و بنامش است	چو با و آمد خاک ایشان	ستر یا و کن غل اسیر
پاشا قی آن نه گشت	بجز من سکه در ملک است	بجز من سکه در ملک است	بجز من سکه در ملک است
بن ده که تا زود وانی کنم	فغان کس با کشت	بیکو ترین نام از خاک است	بیکو ترین نام از خاک است
فرخ شکر را که هم است	که کوچه قارون فرو شد	در سبکی که در ملک است	در سبکی که در ملک است
یا نه نهادن بر خاک است	در سو و باز کار است	چو این شور ز غوغا کار	چو این شور ز غوغا کار
سی آلوده را بهر شتر	را تا زار و بار خطر است	حان چرب کو در شتر	حان چرب کو در شتر
برای خانه که در است	بیکو شده از آب و آتش	بیس که بر کشت است	بیس که بر کشت است
که سه چن در غنیمت است	که دوست بهر بودی	که ملک ایران را شد	که ملک ایران را شد
درین شغل باز کار است	از کینه دید که کنم	که از کینه دید که کنم	که از کینه دید که کنم
چون هر سوی که می بینم	من که در کینه دید که کنم	ز پهلوی که در کینه	ز پهلوی که در کینه
و که ماین و در هر کس	سرتیغ و برق و آرم	چو از فرق و زمان بایم	چو از فرق و زمان بایم
چو ملک سوی ما دور است	زین در و زوم یک است	ویران شکر ز بکانه	ویران شکر ز بکانه
وز آنجا سوی دم و طبع	نمودار دولت نمودار	سکه را بر او است	سکه را بر او است
بروزی که نیک آخری بود	رو از کس که شتر است	بر آن شد که در غوغا	بر آن شد که در غوغا
ز غنیمت و آید بهر است	و ملک اورا بنا است	و ملک اورا بنا است	و ملک اورا بنا است
بنا را که شتر است	در پست و آید بهر است	که در جنگ را این است	که در جنگ را این است
در هر یک که آید بهر است	چنان آن که از شتر است	هر کس که در غوغا	هر کس که در غوغا



کل آنکه عاری از آرد باغ	کو در شیشه کرم کو در باغ	بجو ششم بچو شد جهان بار	بجو ششم بچو شد جهان بار
بجای خنجر عتاب دیر	که آبی و آتش شعله را	مگر آنجا ز سر سوزی گفت	مگر آنجا ز سر سوزی گفت
اکرم است که در شمع دار	کشتی من که در افغان	که از بر کج آدم اچان	که از بر کج آدم اچان
که در دست بر خور و ایستاد	بخواندم و شمرت لقا	بر سر جویم این روزم	بر سر جویم این روزم
بند آمد تن مندی شد	کباب تمام با یار پست	عز خور مندی با یار	عز خور مندی با یار
خیر بدایت تر سبب از غایت	و کوفی نه سر بر تو غم غایت	دست آمد بر کا کب	دست آمد بر کا کب
فرقت با دشمنی	که در آن تر از آنست	چو کجایان تشنه	چو کجایان تشنه
که خالی در آن دوری	ز تبیر آغای پدید	در کز جاکبای شیر	در کز جاکبای شیر
که از کینه با شام و بار	ز قدش تا جای پدید	در ای آتش روی انداخت	در ای آتش روی انداخت
نداشت که در او آتی بتر	که پخته ز خود باز آستین	بخوش مندی با یار	بخوش مندی با یار
که چون در میان ما بشید	جای خدای در کس و آواز	منش پای تخت بر باد	منش پای تخت بر باد
ز نوست ز خبر او کاران	بسیب کاید بر یگان	اگر کجایان در دست	اگر کجایان در دست
و کز نذر او پستد زار	سپارم و توخت و کلا	ز مولا می دچا کنی کندم	ز مولا می دچا کنی کندم
اگر رای دارد که کم گیرم	چایم که در دستم کرم	اگر او پدید من گفت	اگر او پدید من گفت
یکی که در حدیث	بشرطی که آن حدیث	که یار دین در دغا کردی	که یار دین در دغا کردی
دعای چهرش که نیم فید	بخواند و بر بخت	یکی در خود دستم	یکی در خود دستم
از دم درش جان فیه	که در کمر در دغا کردی	ببینم غیبتی نهایی	ببینم غیبتی نهایی
چایم ز بختی در دست	که تا که کازاکند	چین بختی در دستم	چین بختی در دستم
دست و در دست کین چای	اگر خسته سازد بر خور	چین کسوت سازد با	چین کسوت سازد با

چون در ملکین یکسان باشد  
چنین شرط چنانی گنجینه  
سوی در کعبه بایزید  
روز آمد زمین تا بنا کرد بر  
خست که در ازان چادر کشید  
موزی که آن خنده را بکوب  
بنیاس را با دو کر هست  
نوشته از سکه بیکدیگر  
بسی شرط بر جمل از دم کرد  
بنیاس با کار و نانی هم  
پادشاه نو در پیش  
روز خواند نامه دلیر و سیر  
چنین بود در نایش دوم  
پس از نام وارد چرخ شد  
روز خواند وزیر حسن بود  
بدان بود که گویند دوم  
بهند و پستان در زخم شد  
در خاک او را چون ترکم  
بشیرین غنمای جان بود

[illegible]

زیر پران سده و کتی نامه از  
فرستادگان یک کشته شده  
چو سده و سپهر زده شده  
چو شینه با کشته شده  
دل شده از آن زده و جوش  
پس آنکه کشته شده و کتی  
یکی نامه کشته شده  
فرستادگان یک کشته شده  
چو سده و سپهر زده شده  
چو شینه با کشته شده  
دل شده از آن زده و جوش  
پس آنکه کشته شده و کتی  
یکی نامه کشته شده

[illegible]

نام نگارنده: **محمّد باقر**

کرویشد ماسوی کاویت  
بسی داد بر نیکیان در دوش  
بکویال با پسل درم دوش  
نمازم در آن کوه کرد و کشی  
حد خاک بابا بود بر سر کوه  
تلاوه بودم شدم حکمت

خداوند فرمان فرمایان  
سپهر را بداد که که ای پهلوان  
بنام کیم کیستی بر  
کنده افکنم بر سر ذلیل  
چو تو روی در آشتی  
دلدار از بهار زبهر

دوست پند و محبت پوران  
که شیت غری بار و غم  
که کرد زو لادین کو چاره  
از غم و غم نین برآمد دل  
غمان بر نه چمد از دست  
و با دو زبان که بر لب

چنان کن که این مکره کلاه که گرفت کشته شود بر پناه رستگار چون نام بر گیرد بگوید و خونهای جادو را دل میدهد و بر آید یاری در پستانه کار از آن آید بفرمان بری شاه حسین که نکرده زور و عمل چو که روانه چل زین این من نیست که نمی نام روان گرد و با چو سپهر کج بزر و جان و اور خوش به آن کجا آید آن مشا چو در آید جام جاناب طیب مبارک چو روز از آن خبر دید که از دیگر پری بگری چون بت آید بشیرینی از شکست در تن نیکو که بگری از شکست	در آید و بر ما ندید که در دوزخ تو عوی اور و فرستند به دوزخ شد و کید کبار رنده ای جای خوبی اندر پست زناخت کینه و کار چو ز قمار با جاده پیش پلان ز کینه که کشت از نفاق و میل هم از شکست نه از غم جهان برده بر سر کج جهان و اور چو کاشین که کینه روشش از نیا نیک ترش من سراب زین بر و چای از دل ضربهای او را کند و لید پری است از من و آن بگری ز کل از کوه شتر زده شده چون بر آید از نفاق	اگر آن چار کوم مرستی بر کید و بد با تو یاری کنم ز افسون و این در نواز شنیدم که جادوی به دست بسی که در چشم آید ازین چو شده کار شده است خران چار سپه آید ز پلا و سندی بی پای شده زنده و پل از نفاق پری خست را بر کج بسیار از خیانت زور و چو شد و کج دست نکته از نایش در آن چار چو با طیف اندر آن چو زین بر و چای از دل کلی دید و چو شوی دید در تن نگ و سر کرد و دار چو آسوی چو شکست از این شکست بر ابر کل غم	کنم با تو صدی از این سخن بدین گفتا استوار کنم در جادو و جادو بر کرد نخ اضم که جادوی به دست که بی او مبارک سپهر بسیار از کار و رخت که انما بهایی کرد و سپه زور و ز جبر و خشم و که ایشان شوی دوی و سپهر که صد ملک روی او را که بر دهنه کیم که شوی چنان آرد و دوی خدا و او را چنان کرد که کشته در آن خبر یافت از کار و باقی زنده و پستان چو آید به باری نیاند و ار کا و بگری چون کل سر بر سر و نسل بند و پستان به این نسل من و نسل
--	--	--	---

بدان گونه کند ی بکند	چو سنگ سیه مال بر سنگ	نمونه چو ز کند م سنگ	نمونه چو ز کند م سنگ
می ترک رخسار بند و سر	ز خند و تکیان واد و شست	نمونه که ترک خطایم	نمونه که ترک خطایم
ز روی رخ سندی کوئی	شده رویان شسته خدائی	نمونه خنده راست چون کمر	نمونه خنده راست چون کمر
نگاهی برین غمی و دگر	کجور حسرتی آسمانی	چو شعله دیدر پیش پایم	چو شعله دیدر پیش پایم
باین آتش مستی نیا	کز یاقوت چشم خرو تیا	طراز عروسی ربوبت	طراز عروسی ربوبت
بزل سپیدار بند و ش	سبلی بر آتاج بن بیا	چو اسیر خرد و دلی	چو اسیر خرد و دلی
زنج مرغ زیا تو تل	از تازی سندان پولاد	ز جام زهر و زهر خور	ز جام زهر و زهر خور
ز چرخ غلامان مله کوش	ز روی کزیران نه نشین	از آن پیش کار و کی	از آن پیش کار و کی
عبان ضر و اسکنه زلف	ز بزمندان با چکر و کس	بر آتاج کاشی بی نقره	بر آتاج کاشی بی نقره
ز کشت برین باور و	ز پا و دگرش آلوده	تسعه روی ناکشده کلی	تسعه روی ناکشده کلی
کلی از خنده خند و شسته	نخ من که در پرده چون کشته	جاده از چو زار خاکی	جاده از چو زار خاکی
ز ستاد و ستور کاران	کوست خمر با ستورانی	نوشت آن خمار که نوش	نوشت آن خمار که نوش
کجور کا به پنهان شده بند و	که باشد خرا دل و پنهان	ز کین و انی کید و خشم	ز کین و انی کید و خشم
ز قوت و قوام شد و	خدا یار با دم درین آه و	بر کیم که انجا پیش آیم	بر کیم که انجا پیش آیم
تویی نایب من بر هر دم	ز رویای چو تیار بایم	جانه از به پروزی و آرد	جانه از به پروزی و آرد
سپاسی شمری بر باد	که از گلستان ششمان	دل سیر کی بار ناسا	دل سیر کی بار ناسا
زشت اینچنین باور و	ز ستاد و ستورانی	هر و پس که انجا	هر و پس که انجا
سپاس از ستورانی	سجده ستورانی	بر باین قن هدیه	بر باین قن هدیه
و کز کج را در زمین که با	بروش کند داشت با	بدست و دانا و شیت	بدست و دانا و شیت
نمونه چو ز کند م سنگ	نمونه چو ز کند م سنگ	نمونه چو ز کند م سنگ	نمونه چو ز کند م سنگ

خبر دادش از بگوینک	زیر دزدی سیکر با حق	بغایر غلی چو بر سر آمد	سوی ریلان زو دیا بر کا
پاسا قی آن آب جوانی خوان	شکر کشیدن شکند و شکست صفت		کرو پر ز قوت که چون
بن که که تازه جوشن کنم			کل زو در اار غولست کنم
سادت عبادی بخود بنا	ز انده ساز جانت	خون را که از شس با بری	سخن کو با میده واری
کوشش خانی که کین سزا	کوشش و این نامر سزا	بزرده صبا ندر آفرین سزا	بزرده که با غور و غران چو
کوزده حرف این حال	ز چو چمن فی الحال	که چون چاه غار از کار کید	کشی ای می که که با می
روان که کوشش تباران	زیر دزدیش که ویکار	پوشش تیغ را که کشید از کار	پوشش تیغ اسر در آید
سکین با شش تباران	سرش آشپز و دلی	پوشش تیغ و شمشیر	چو کیک کی و پوشش تباران
و زانجا بر حق علم بر آید	که ای حال با یاد با نمان	سر خیرت کا می سر کین	بود بر سر هم که کین
بند و ستان و پیران	چو کین و کین و کین	صبا ندر چو کین و کین	ز پیران و کین و کین
زنده و ستان و کین	ز کین و کین و کین	چو کین و کین و کین	بند و کین و کین و کین
پیر کین و کین و کین	بجای که کین و کین	نمودن کین و کین و کین	کین و کین و کین و کین
عبد و کین و کین و کین	که کین و کین و کین	بر کین و کین و کین	میر و کین و کین و کین
ره از کین و کین و کین	سر و کین و کین و کین	چو کین و کین و کین	نمودن کین و کین و کین
بر کین و کین و کین	بزر و کین و کین و کین	چو کین و کین و کین	بجای که کین و کین و کین
چو کین و کین و کین	که کین و کین و کین	چو کین و کین و کین	نمودن کین و کین و کین
سوی خوش و کین و کین	نمودن کین و کین و کین	چو کین و کین و کین	چو کین و کین و کین
کین و کین و کین و کین	چو کین و کین و کین	چو کین و کین و کین	چو کین و کین و کین
کین و کین و کین و کین	چو کین و کین و کین	چو کین و کین و کین	چو کین و کین و کین

سکند چو دید آن سواد کج	بر سواد منی سینه پستان کشید	در آب و پر کا کمان کشید	فرمود که درین پستان کشید
یکی نرسد خسته می ماند	بر اسود بر پستان کشید	در خسته روزی پستان کشید	کرد خال فیروز می کشید
بفرمود تا کس بپا کشند	از آن مرد سواد می کشید	از آن چو شد بر دل کشید	بر آورد و فرمود از یاد کشید
چو ازین چپنی آمد برید	سکند سپید اسوی کشید	شسته بر تازی تیر کشید	سه چار خشان چو لاو کشید
سوادی خوش و بادی غار	در کوه و غار کسین کشید	زیرین کجای کوه و در	سکند شمشیر آسود کشید
بر آن صید که چون کدو کشید	سکند شد از کوه و صید کشید	تر اسود که با دانه او کشید	بنا کرد شمشیر آسود کشید
کوزنی که در خون رخسار کشید	ز پیش جبین شرم تر کشید	جانبای می شد چو کشید	جند شمشیر کشید
شکار افغان در پادشاه کشید	بر داشت که در خون کشید	سر زین زین کشید	شد که چشم ازین کشید
بفرمود تیر پیکر کشید	بر سواد افغانه با کشید	اویم که زمان سر کشید	از پیکان کشید چو کشید
کمان شمشیر کین ساق کشید	کوزنی جگر تیری کشید	بنا کردی نوک تیر کشید	تکی کرد و صحرای چو کشید
بفرمود کردن در آن صید کشید	یکی روز تاشب بر سر کشید	چو یک صحرای کشید	عروس جبین در صید کشید
ز سواد منی پستان کشید	شد چون زمان که در کشید	شسته در دود آه کشید	ماند کشید کشید کشید
بفرمود تیر کشید	بفرمود تا روز غریب کشید	چو خاتون غیا کشید	ز خاکه قطع بر او کشید
جبین چو شد و در کشید	چو غیا و غیا کشید	از کس شمشیر بر کشید	پنهان و غیا و کشید
شاه عالم استیغ کشید	در آن خاک کجای کشید	طیله زود آه کشید	بفرمود خزان طبع کشید
بفرمود غیا کشید	شد از غیا و کشید	در اندکی سیر ازین کشید	کدو چو کشید از دخت کشید
شاهیند و پیکر کشید	ز طوفان پیکر کشید	بفرمود کشید کشید	هلاک کشید کشید
سیاه از کجای کشید	نیامد چنان کشید	بفرمود کشید کشید	بفرمود کشید کشید
بفرمود سینه کشید	از شاهان کشید	چو شد خازن از کشید	کرامت بر کین کشید

سوره

کران شد در یاد و یاد را	ندارد در آن و او را	بر سینه خاکی در آن	که بود از خان سخی جان
بهر زبان غل از غن	که در خاک خون	ز شاه خطا تا شاه	ز شاه و وزیر کار
پایه سپه و قنار	که در در آن	ز چرخ و زجاج و زکام	بسی بپایان خواند زکام
چو سپه بر تپه	دل غن خان	بگو رفته در او	چو پادشاه کوی پادشاه
روزل کم و چرخ یک	طیله زوت و زو	شبه و زبیدی	که با او چرخ یک
نشان زده جاسوس	که حال او	خبر او	که شایسته با شکر
او را و شش او	بر و شش او	خود و دست او	نخلت بی کج و خج
بک و سکونت	که تپه و	تم را از آن	نظاره و خن
نیار و زک	که و دانه	نیم کی	نیم دانه کز پیش
که ترش از	که از نوک	چون شمشیر	چون یک از شمشیر
چو تپه و	سفر حکمت	نخ نشود	نیکم و میر
بر جای که	بجز در	نیز کردن	بکجا بود
جای این را	که یک	بیدان	بسی از
چو خند و خیالی	چو طیف	سیاست	چنانچه
بیش و رن	حد رای	بسی	چو زمان
چو در زین	برای	سم او	کم از
بها و اگر	که از	پیش	چو در
طوکان	جای	چو	ز
نیز	که	فران	که

نزد زینبم خود رسد راهی که آردش در شام	چو نهد بر آتش نهادی دور و دور کارش کم زدگار	خزیت مجیدین کورش جو عاقان خرم از غنای	طوبه بود او را پسرش که میداد از آن نسیه نری
باز هم فروشنم شد بشاه جهان خسته بود	پسش میار او کرد که در کان چن رایت افرا	بر اندیشه جنگ پست را شسته شل و زو که خنجر خام	سایه طلب کرد بر صحن بای خود آن که گوید بام
اگر با من دوستی کنی چنان آتش چن در بوی	که در می که از او می که در چن که میوه و غایه	بر او شمار اسپک را سپید و مان که سپهر کرد	بیا بر و دور که نامه کرد رسانید خورشید شاد
بهر عمارتش نشان غن ساقه در کارش غن	که پر شتری زمره داند نشان یک نهد زانید و دیگر غن	یکی نامه درخواست آرا بهر علم زن ظم برکت	روز از ترانه ناما کاسه تختین غن زانین درکت
بمان آفریند را کرد یاد نهد ای که اسیر وادم آرد	بسم الله الرحمن الرحیم		کوی یاد او آفرینش را اول برده نیده را کام آرد
بر ساری عازره کار است کزیده کسی که بر مان آرد	در آب و در آتش که آرد بران آفرین کا فری ان	جایز او از بیکه سیاح بعنوان سر نامه پروا	بفرمان او شست بستان سخت و در مان شاد آرد
کراین نامه ز اسفند زهره زبان و او آن خرو و آرد	بخاکان که با اسفند زهره که چون باور می کند و آرد	بفرمان و ادای سیاح نزدیک ایران زمین	ز ما با و بر جان عاقان بمان چنان چن آید
بران دل که از راه و بانی من آن شایه که انکسینه	کند میانه ز پسرش کرد در شرقی بجز بکشم پا	بیشتر که کله آفتاب سیه ماسپش که تم تیغ	در شرقی که سوی هر شست و ادم که با سکه کان تیغ
زده جش غم چن ساقه بند و ستان کا شمشیر	که در شرقی بجز بکشم پا که با غم چن یا سیم سپید	ز پدین که آفتاب غن که تر می از رخ و دران	سوی جلوه کارش ساقه سپاس پسر از خط و دران
نشان چهره در او این که آنجا کن که زمانه شد	که آنجا کن که زمانه شد که آنجا کن که زمانه شد	از سوخته از غم چن کدر غم از سوخته از غم چن کدر غم	سبا و آیم را با کسی با غم از سوخته از غم چن کدر غم





در باروی کسان آید	که در بستن در بود نام	چو را سخن نام در	در بار چو در نام
در خانه کشتی آبی	چو عین در خانی	راکن جو آید در	برخیزد در کوه
که در آید در شایم	ز یکدیگر بکلیان	سبا که در آید	نیاید سی سوی دیدار
که شمشیر از کلاه	سکارید و سپند	سخن چو در در	کیا بود او هم که را نام
که از در کج آید	بر سر خن و اوان	که چون وارث ملک	سر از چو بر آید
بهر یافت کاه بر	اشد و چنان آید	عنان نامه بر	در آن کار خیره
بازدیش پاک و رای	سرشته کار	نخستین چنان	که کوه شد
بهر سو تا کاه	نویسند چو	ز نایم	بر آن شک
تختی به در و	که در مفر	خطای	عقابی که بر
منه کی که در	زوی که نوی	از آن	وی و تو
که از سر نام	بنای که	عنا و	بجز و
چنان آید	که نام	علم	علم
روشن چو	سکونت	چند	رسانده
که با و	کسی	بهر	خدا و
پرازد	که	سخن	که
زمره	بست	دور	بر
زمره	علم	که	نوز
خان	فغانه	سکه	هم
آرامت	که	من	حان

سرور دق با نجات و بس	کشت در خاک بهر بس	چو قطره جزایر انداختند	اگر قطره در بایستند
صورت تو در صوب این کلان	ولی مرا نغمی ش فرخ	بر نغمی مرد و از دشت	نزد من کنه نفس بسا
چو از دین نغمی در نشد	سپاس ایلم چون بناید	کم تا زیم شکر از ویج	کزین ده انداز و دین
شینه من ز چندین غنای	که مر جا که آری شکر	روسی شیدا از اهل و دم	یازا کهانی بران فرودم
جان تا خوردن آنچه با غنای	طعامی که پیش از کرم	بسوزند و بیزید پس	خدا تو عظیم نعمت
ز غمر و جوان شکر کرد	تا چون اردا سر در نجام	تسانی بجهت همگان بودم	عاشق کی جان بجزم
من از هر آن که شمشیر	که روانم از شهر خوشان	اگر چه رزق و فزون	شاید زمین تشنه پر
و لیک شمشیر ز غنای	که این داغ در دانه	کشتی بر جبهه در	که اندر ترا کشتی در
آری دل شکر چه دست	که حکم خدا بر او ضرر	نرمند خود که از سر	کند با خداوند
بجای راه و عالی چون	بکم تو سر کار می	کمی که کسایب	شکارند زو بر کوشا
باصل از جهان پا و شمشیر	که فرمان و فالس ترا	محمد خیر اصل باید	که باشد غفل در نیلای
ز دانه خود که در قیاس	رسانیدن موه با شمشیر	ترا از دانه اصل	ستم نماید از شاه عظم
سگدار کار کن باور	که بر بند و زیت	بکرمای چون برای	خرابی در آبادی
چو کرد و جهان کار	بکرمای کرم و سیر	چنان که بر ضلعی	بجاییت خود نماید
بیج از پیری غایت	تو از غنای آورد	مر کسب و بیکه	کرد و پرورش
سکندر با خضای نام	و کرمی نامرکی	پندار که در	بر آدم که خورشید
چو بر پستان خشم	ز سوز پستان	مر بر دایره	از طاق خورشید
و لکن شب نام	نیم با تو در	که از هر آن	که چون بندگی
چو کار و شمشیر	نیم با تو در	بهر آرد و دایره	بهر آن پیری

درین دوازده سیح سوار است  
بهره انداختن سیح شیراز  
بر روی که اندوز ما افتاد  
چای خیزه بود و سپهر او  
درین کار ما زان کاره کشید  
چه مهر به ایمم چه سبک  
و در هر پیش ما را کیم  
بناغانی چو کشت قح در زیر  
کنج و لشکر خود آید  
هر جا که آمد و لایت گشت  
برین که کار چندی ایست  
چو بره شادانی سپهرین  
سایه در پیش بخت  
فرنگ شک بر کینه خست  
چو بنیوان روز غم زین  
نوی جان جان بخت  
طرف دار چو بنیوان  
برین غم شد کا و سپهر  
مهر که زور کشت افتاد

ز همان پرستی مرا چار است  
یکتبه ترشند بجز کور  
بهر جلوه ز بود و ز خاک و آب  
جهان روشن اندازی نو  
که در کار است زای است  
برین چو که آمد و اوردی  
ز غنی خلق آتش کار کیم  
که دست از وضعت زان کار  
زبون کشتن ز کار و دست  
شاید درین کار ماندن  
خودست خدای آردای  
بدست کرایان و زور  
که اهلان بخت  
که چون بشکند در کرد  
که این را در دایره چوین  
نخل در بر شیم نه در چنگ  
بکشش زید امکلی  
برسم رسولان شود پیش  
ز ساحل بر اهلند زور

بر این ضیغ ب خاطر و آ  
سید ار چو از پنجه شاد  
سید ار چو از سر خوشی  
حسابی که خاقان بر آید  
که چون اسم این اوستی  
اگر چه سازم خالفت  
نه آنم که مقصود این  
بر اندیشم از زندگی  
چای خیزه ای چوین  
تو نه آشی کار با نیست  
شاید زون تیغ بافت  
نه اقبال ما شاید انداختن  
چکارم کسپش با وین  
در آن کوش کین آردای  
چندار که کسب با وین  
درین روزه که سازد کار  
از آن کار با کایا را وین  
چو خیزه چای خیزه  
سید ار چوین شیرین

تجاصد سپهر و دست  
نزد این از شام هیچ کار  
سکالش کوی که و کسب  
نیزمان او کا را و سستی  
چگونه دم خج را کوشین  
تبارک بشی که کوشین  
چه بود از کز کردن این  
که شدی شود کار سستی  
در دو دست را و وین  
نه کشته کار سستی  
نه ابرو را که و سستی  
نه با بخت شستی  
که بکانه نه انجامت  
با کرم شستی  
رعد جانی که کوشین  
کشم شک را که کوشین  
پرستش کوی در شاد  
سمان سر سستی  
سعی بر است از کوشین



جو بی سستی و بی نیاز شادم	که چو لاله دارم دستم پر	تر سیدی از زور بار چنان	که خاک اعلی در زانو
کوزن جوان که پادشاه دلم	مکان به که بر تاج ازاد شیر	جوابش چنین او غلام چنان	که ای در خورده نگرین
برین بار که زان گرفتیم تاج	که بی زنیاری ندیم تاج	چو من ناکوست در ایام	بزدل را هیچ بنوا
بیشتر خندان کو کینه تاج	که از دور دزدان نماید کار	چو دزدان کنان که دزدان	که ز کون خند خون و شیر
چون اهل شاه در کور نیست	چو از دوش شاهین دوست	چو شمشیر خندان بود	که شمشیر من ز دندان بود
چون با یکدیگر ندانم تن	که با دارم اندیشه تن	که کان خفاست که دم	که چون گرفتاری آید دست
آوردن روی من چنان	را با تو گرفت کین چنان	خسوت کی بر تو نم زند	چون آینه آید بر تو
بر من حسرتی نماند	سر مردمان بر دهن	که ز کمر کرم کنای بر	خویش بود در خواهی یک
نور زده تر از آینه مصطفی	که دست کند خامه بکلی	پای من در پاسه نماند	زنده نماند در داور
که من چون با یکا آمدم	چو پستوی چهل سال آمدم	چو شاه جهان داد کرد	نه ایس هر کار را نماند
ازین چوب کشا شیرین	که بر کشت و از اول هرین	که دست نیک آید شاه	چو بخت از گرفتاری آزاد
حساب تو زین آمدن بر چو	چو بستانم آید یاد	پای من کشتی نماند	ندادم تو حاجت خود
چون آمدم سوی درگاه تو	که بستم خضای تو در راه تو	که زین آمدن شاه را کام	درین خورشید آید
که دست من باشد از روزگار	که ز جوشش در کار	که ز کام نماند از دست	مکان برده را انداخت
بسیار ایو بستم خواستگار	که دور کرد و راند	چون طین زارم خست	چو جاده دین شکست
که چون با باقی آید یک	بمن چو پادشاه یک	برادی که در صحن کرد	چو دیو سوی جنگ داد
که تخت چو خاستن تو	ز فرمان و خستای تو	که ز کندی از کبابی	رخش من طایب آید
که درین مهر نامت شوم	درم تا خرد غلامت شوم	که زانی زار که در کشت	ز یاد تو شاد من نگار
چون بایست که بران	نمای را که کی چو شمس	که زین غلامان کشور	که چون بر من خست

که کار چن کی بود روی	ز چن دور به طاق اردی	شش بخت ای سپید روی	نخاک که پوسید یار علی
پیران کشیدم با قصای چن	که آرم کف کلبه ایران	بر اندیش با سر دادم	کشم کتی از کیش چن
بر مان پریری بکشوی	شام جاکا ز فرمان علی	چو توی ششون شمشیر	نهادی تسلیم ز زمین
سرت با سر بر بندی هم	ز تاج خدشت بر بندی هم	ز تاج از تو خاتم بکشوی	یکم دم درین کلام بر توست
و کیکن بر علی که از کف خیش	کشی خشت ساله در اولین	چو آری بن بر خشت سال	که در میر با بر تو باشد
نوشته در شک سازد	چو این سپیدین بازدا	که چن خواهد از من خاد	بهری چن خشت ساله خراج
چنان که پاوشن عالم	خط و تاست ساله	جای خوبی را با نسیه او	پنداده و کشیده نزار
بد کشت شش ساله و علی	چو در تو تو ادم ای شویا	چو دیدم ترازیر کشت	یک ساله و علی از تو کرم
چو ساله لشکر ز ساله	بران خری کشت پرورد	بزرگ شده خاک در کاف	پیرانده خن خاک مایا
که شکر که چه کشار خود را	پار که در خورش با دار خد	با بر چن ز نهیاری	علی با دیار دست خرد
که چن من کرم و علی کمال	شم بر خنک ز از جای خیش	بهر دیدم که کرم خشت	زهر خورش نام کمال
و شم خط و خن نیز خشت	که بر بردن سپهر نام	برین عهد شان و تپان	که در پو فای کمال
و خن کین تا ز دوازده	که در کوشش با نایب	بهر و شش تار چنان با	کنده آن خد بخت کمال
دیندندش با بر برد	بنار که درش تاج کو نسیه	چو شد کار خاقان قیصر	بیک که خیش بخت
چو سلطان ششیر در بر	سواد جهان رنگ میر	ستاره چنان کجی از خشت	که منده مین کاو بر کج
سکندر شش که با با بخت	زنی که با قوت بهر خد	خشت از که شام بهر خد	روان کرد بر یاد هم
دل از کار دشمن شد علی	نه یار ای سکر نه پروای	مجوی طوکاره چسب	چو شست شست و شست
چو با قوت نامنه در خشت	جایان کشت با تاج	در آرد زور و دیر با نی	که فاعل چاکشت کمال
بیه ای یک از دوزخ خشت	چو انسان که از دوزخ	جایان در جهان لشکر	ز جرم دغا پاکست

ز بس پای پلکان کو آرد و آرد	پر از گرد شد و دوی رخسار شد	پای که گریز جوید	نه چید سپیدی چندان کسی
مرآت یک بر داشته	چو در ایام از آسن آب داشته	شکلب یکی بدیل	ز قلمک فیت پیش از بیل
چو زین شد بایست شادمانی	رو زاده از تخت شانس	شت از بر باره فرو	بر آست لشکر بر هم فرو
بر عاشق خاقان کز بایست	که نشود چنان اور آست	بر خود تا کسین چنان	بر ابرو و دما و خضایت چنان
بر آست لشکر کو چو چینی	بشیر و کز و کان کس	سراشنگ تا ساد از تیر خن	بر آرد و کوه سوزین
چو خاقان بفریاد کار	که آمد سپید ز بکار	برون آرد انوک بکار	بآرد از کساکد آست
کوه نیه کار و غنای سوزی	خار و غنای سوزی اندوخی	سکندر چو آرد از چینی	خاکین ببار بچین از شید
برون را دخیل افکن شیدا	رخ افکنه پل بد آستین	بفرین رنگان دکان	کری فتنه ترک زانو
نیمه کسب چن ابرو خا	ندارد به چنان مردم کس	سوز است کشته شیدا	که عدد و وفایت و حیا
ترک شسی سینه چنان	فرمانی شسب کسان دید	و کرنی پس از آفتاب	ره خضاک چه بر آست
چنان و دوشی بر افغان	ارین دوشی کون افغان	مرا دل بی بود و چنان	درستی ز رواج قول آ
خبر که کمرشاکین بود	دل ترک چن زرم چن بود	اگر ترک چنی و فاداستی	حیان زیر چن بجا و آست
مرا بست صد کردی پاد	بسیار کون بر آست	اگر که پولاد شید	و کخیل با چن شد لشکر
نخیزد ز با چن پاد و فاد	سکندر چو شد سپید	خز و کج بروی سر آید	نخیزد شش آید کون
خون چن پسر چن ساد	بکشت خلی خون بار	اگر سر سوزی بایک	و کوشش آید هر دم
رازیب و زبور کس	چو زورم نوش هم کس	سپید از چن کس	نه چید کون خن
حان کجا کس کس	سبک حکم بر چان	چو شرم بر چان	نه چید کس کس
ازین خن کس	کوشش کس	بدانی کس	نه چید کس
ناتر خن	کس کس	چین مار و کس	نه چید کس



دیکن تاجت یاجت	زمینت می سماج کجاست	سینه زنی با خداوند	سینه زده را سر در بر
کلف میکند شاه را یاقوت	راکی بود با فلک داوی	چو گفت این دود و دود	سوی مهر شرفت چو نعل
چو شد دکان خرد و سنان	پادشاه یک لاله شد فرات	زهرش کی مرگش کشته	زهر تا کف زهر نه با بدید
چو بر بار کی کار نشین	هم سله ی سله پوشین	بخراشش و کرد او با جز	دگر کوشش فلک کیا نین
چو شد سار و خاگردانی	خسوت شد از خاگردانی	دو لشکر یکی شد در آن چو	دو لشکر یکی شد در آن
سلجاقین و غنی و فقیر	بر او سپید و ستم آید	سپید از چمن مردم زین	در پست و تلی سوی شیر
که در کشینان شد تمام	کشتاید آن فلک در چشام	هم بود و دودی و جاش	حان بود و یکدیگر با شام
چو از پی خنجر رو پستان	یکجای خنجر می خندان	نور و دلی یک کربان	بر آردی خود نه آرد
یا ساقی آن کی که جان	چو گفت که با جان جان	چو گفت که با جان جان	چو گفت که با جان جان
یکی روز چشم از تو بیا	چو گفت که با جان جان	چو گفت که با جان جان	چو گفت که با جان جان
بماند شد بود خاقان	دو خورشید با یکدیگر	زردم و زار این چو	زنده و پستان مصر
یکی لشکر کشن است	ز روی جان کرد و بر جانی	در آن فرمبانی با از	رسیده ز لب صبح کوه
خن شد از کار کار	که در کران کشته از جان	زمین خنجر کشته از	بر کشته از پستان
یکی گفت ز ترک و افه نوری	زنده کستان خنجر	یکی گفت بر مردم	ز باطن سجد و ویسای
یکی گفت کاید که آفاق	سرود از دستان و دواز	نور و دمر یک کشته از	نور و دمر یک کشته از
چو آن شد سرانجام کار	که سازد طاقی چو بر	میان و دوازده طاق	نور و دمر یک کشته از
برین کوشه دوی کشته	بر آن کوشه چو کشته	نه چو پراشش کیده	که در دست محوی آید
نه شبخت از کیده کار	نه بی رویه بر پشته	چو آن کار کرد و ز	حجاب از میان کرد
نه چو کشته و دوی کشته	نه این را که چو کشته	نه چو کشته و دوی کشته	نه چو کشته و دوی کشته

کم دت از کار برد	خواب از میان بر انداخته	یکی بود بیکر دو از یک	تعداد تنعم شش هم زد
جیب ماند از آن کار نظار کی	بیرت درو مانده یکبارگی	که چون کرده اند لیل و صورت	دو از رنگ با یکی سوکار
بسی باز نشان در نظر پاک	شد صورت علی زوی داشت	بلی در میان یکی نسبت بود	که آن بی در پشت آن کی
چو فرزند زمین در بخار	برج آمد آن شش فرزند را	در سب طلب کرد و حد شش	که آن شش بر شش با
نرم و تار میان تا شد	عجایی در در میان ساختند	چو آمد عجبی میان دو	که یک شکل شد یکی در شش
رقمهای درونی شد زاب و	بر انداخته چش اشما در کتب	چو شد شش چشمان بی نگا	شش فرو مانده شش
و کرد خواب از میان بر	مکان پیکر اهل آمدید	براست کان عقی قوت	بیتل رقم وار و دست
در آن وقت کان شش	میان عجبی بر آورد	بصورت کی بود روی	شش حیک و چش پری
سر آن شش کان شش	باز و در میان بود بر	نماند بود و چش شش	که بیتل بین بود و
شش کم مانی بصورت کی	نزدی معی چش شد به	از و چشمان چون خبر	بر آن راه پیش شش
در شش حوضی بطور	بر آن راه بسته بود	که از و کیمای ملک	بر انیمه سوج از آن
بر آن کی که شش	سکن بر شش هر دو	مان بزرگای	بسی در آن حوض
چو مانی رسید از پنا	ولی داشت بر شش	سوی حوض شش	که از و شش کشا
چو زو که زبر و شش	سنان بر آن کوزه	براست مانی که	که آن حوض چشمان
بر او در کلکی با	رقم زو بر آن حوض	کجا زو بر آن	که مرده بر روی
از و کم چشند	که زو شش را	بر آن پا و شش	که مرده و شش
بر او خاک چش در	که مانی بر آن	بر پس عا و شش	که مرده و شش
به چش تا که باره	سنان را کجا	جانبه از با شش	چشندی بود
زبان تا ز شش	سنان را	که کشت روز	که مانی

[illegible]

چنان ازمی و منوید خوشکوار کشت از خورشهای چشمت فرایند نه نشانیکی دنیا پر چو شنه خانجی که زوایست زمین واد و بید این چشمت سرش و با فخر کوهیست شده و لشکرت یکبار سکندر چو در خان کاکان شامی بران تخت زمینست نوازش کمانش یک شمشیر فرموده قاتان که از خنجر و ان اندک که فرخنده شسته برایش زمر کشوری بر شمشیر نوازان سعدی سنان بایک یکسان کمر بسته روی چشمت نشت از خواب در آمد یکبار از پیای چشمتی فرود آمد آنگاه در سندان چشمتی خرام	بر راست معانی ساطور که در خنجر بدید چشمت یکی آوردن ان بگریست به ان کوه منافی هست فرود آمد زمین و بس از خنجر چون سر بر چشمتی کای کند بدان خنجر شنه از سر کای ای خنجر آب جوان رسید که کافور و عنبر بر چشمت کله و در بر کمرش فرود آمدنای برین خاکست که در آرد و با معانی خوبی است و از انشکری یکدون در آرد و ما و از سحق زن از خنجر چشمت بر آرد و از دم و چشمت زور آمد و در کوه کمان هم از شکست چشمتی باوئی سرمه زده بر کمر خنجر کلام	که میسج از روی عالم بود رنگر بختی چشمتی طلای جو امر نه خنجر که چشمت شده ترک با شریان و دیا ایا شش کمان کیت که کوشش چو زینت شنه خواش کرم زمین از سر کچ یکبار یکی تخت از روی چشمت دیا خنجر و خنجر بدست که کمانه اران خنجر فرود بیت شامانه بر کای بختی صفت سر چشمت نوا ساز خنجر کران کوف سرا نیکان از روی چشمت نه یونان از خنجر چشمت در کچ کچا چشمت ز خنجر تا نیده چون افکند طبعهای کافور چشمت چشمت با نخت بر کوشش	که یک کیه بران خنجر یاد او شمشیر کند کند نیم از سالی قیاس چو انشکری شمشیر کند بر سخت این نه یعنی که داشت کرم روار و بر کچ چشمت در چشمه و چو دریای بخت کمر بند بر چشمت بر ان شمشیر و شمشیر چو یک نواز بر کچ سبلی هم از خنجر تیا نون از خنجر زیر شمشیر و در کوبه و شمشیر از دل کرم پر خنجر از کچ یکی دست مجلس چشمت کراما شمشیر با نخت خنجر و قوی خنجر
--	--	---	---

خدا مان شکر شکر شکر شکر	کیم آن که در هر روز از یک	چو ترلی چنین من همکام	چو زین شکسته او از آن
پس از ساقی کج نو باز کرد	وز آن خوش تر باز کرد	فرمانده قلی برش دوم	کجا در تر از با و در سجا
بسیق زود از آن شکر	بگری چو پیش بری جاب	بسم از مرغان پس بگریز	بر نایه از آن میان
بچاکه روی بگریز	بگریز کی گشتش در نای	با کیم پیش از آن کم نزد	صبا در میدان او خود
پنهان خست و آمد با در کما	که و اما از نو و هم در نای	فرس را رخ اکلند در کما	اکلند در کما و در کما
و هم از هر سوی طلق خام	چو اندیشه وقت در نای	سند ز کویم پسند نای	سند ز کویم پسند نای
شکاهی کی خفته شود	ز خواب شب شد شود	چو دوران در آمدن نای	شدن چون جزا آمدن نای
صاحبین پولاد و چنگ	صاحبان سید با نای	بسی خون که در هر روز	صاحبان چنگ نای
بکرمای سیرین در نای	شکارش چنگ در نای	غضب ملک و خیز کما	خدا ای از نای نای
نمایند غایب نای	سلطانی اند چو نای	کیم نای سیرین نای	کلام نام و شکر نای
تی چون بشتی بر نای	فری صید از نای	فرمانده مای چو نای	سلسل و کیم چو نای
بر غنچه کاب از نای	بر آتش بر آب نای	رخش بر نای	نیش کما نای
سکس پر و محتاج نای	سکند و کما نای	کمر نای نای	کمر نای نای
سخن کوی نای	بشد و کما نای	بدرین نای	بیشکل دم نای
ز سیم نای	بر دوطی از نای	بدان طوق کوی نای	ز دوطی نای
از او و کان کرده نای	بر تر و کان کرده نای	چو جودی نای	بطلش نای
مرا از این بر نای	که در نای نای	نزه بر کس نای	بر شمش نای
نویز کوی نای	مان نام نای	زسانه نای	تبریت آن نای
کما نای	فرزند نای	نکس بر نای	نم نای

بکشتن چو حاجت که شکام	سزای خود را اندک شمار	کینه بی چون چه شمار	که در غم بوی بهشت
رضعت در دهان او رود	کو آنرا چهارم نیاید بر	کمی خورده بی تو عید	که مست استی در فرشت
دوم زور زنی وقت	ز سپهر غنا ز او مرد	هر دیگر خوش آرد بی باکم	که از زنده خوشتر است
چو زاده از خود برکشید	نخسید بر آواز و صیحه	جای خودی بازان و لارام	خوش آوری و خوشی
سخت گیری و مردگی	پند زنده بر این دروغ	سین نازک و خار حکم	که مردانگی در زمان کم بود
زن از بیم تن که در دست	ز مردی چو لاله در تن	اگر مای از شک غار	شکار است بکمان دریا
نکاحه ضایع است	پس آنکس بگذارد	اگر آن است آن بگذارد	ز ناز و بوی بهشت
پدر خوش طبع در کوشش	چو در پست فخر شو	چو آن شکست پذیر	شد از خان قاضی
مهر که طالعش شرف نام	برون ز سر از طاق تو	و گر باره شد با تو	براستی بهر کار که
سر بر روی او رود	و گر باره شد بر کشت	سوی کشتن سپید	بگردن کشت چو نرنگ
پس چو در تنی که خفا	بشد و او را در کشت	و از آنجا کشت بر باد	چو سایه پس بر پشت
بر او زخم آید چو آن	زور زنی بر کشت	زندان سرای کشت	ی بود چو نایب هر چو
کمی در کین چو کمان	ز شب بازی آید و کوی	سکندر که از خروار	خاسته چو کانی خود
در آمد به لب کوه	در تن بل و تاب	علم بر کشید در کشت	بید آمد از در کشت
ز شکوه من ز شکوه	یا بان بجز بر شک	ز حمرای من بادر	زمین بر زمین بود
پس چو آن بر شک	کوید جزو کشت	پس پیش رکان	چو دست شیران
بختی از خنده شد	پس که در کرد دریا	چو پیل زور آن	پس پیل شکست
نزار و چو پستی	روان بر پی راست	زندان شد خمر	طرف دار من در کشت
شسته و شست نمی	اشارت خندان	که کرد و سوی	با طبع نرکان

جای خجری بزرگ برود کرد آن عرصه جایی مال اندود درین وقتها کجی سینه نکا از آن سال که چن بکلیک آیدش سرخه را که می شود آید بهر شهری از سالی می شود دست و هر کسین می ناکند نی کابله روی کار آورد جهان کرد در جانی کاستن بهر کوشی دیون آید و لیکن چو پیش نه بکام سکندر به آن کار می کرد بسی ای آن رو که نو و از جاک درین بسم نه بر پا می آورد بر آن ملک می ترس ازین که کنده از زبان پادشاهی درین پرده می رفت اندیشه دو الی که بسته بر یک شام که در شاهان می پادشاه	آب فرو روی بر او کرد شستنی با جوی آن چون باغ از گشت چو کذا بسی او کاخا درنگ آیدش شغیم که آن سر میا و آید بشارت زمان بر کز شد پر کا و شاه از پی با پی آمین و آلی تو مکنده رو خراکی گشتن ملک و جمع بهر شهری که در آن آید بهر دست آوی می آید در میل به شهر خودی چو با او از دو پای می آید روی ملک می سفر آید به درنگ این ملک نکود در آن پاره سازد نو ازین ندارد نه شاهان بر این بسی که و اتفاق پسند که از صد انجا می پادشاه	بهر سو با لشکر آید طایب سر از چو چو چو شکر را در شهر بنامای می ریسند آید چو کرم در خراسانی بیکرا در امت را بر آید آیا ساقی شایسته بهر شهری که در آن آید فروغانه در شهر خودی اگر چه ولایت نه می آید سوی وطن در حال آید جای از بر نو زد آید جای که در تنها کوکس بهر آنکه کان معانی دو الی که سالار رنج در آمد بر شایسته کمال کس که از آن ملک آید	چو در هر یک آن کشد و شد می تو کرد جانی نکویم که یک شهر بسی شهر نو تیر میا کرد که شامش آید کلام بر جانی چو سالی که بر در هر جایی نه آن کی که هر یک خوش آمد سر و سینه زنا و دیو به بر و بر به اکثر می شایسته هم اندیشه نه خورشید شاید خوانی آید بنیاد آید و بکشت بسی زمین بر سر جای از نو زندگانی بهر روی که در آن باید که شش سال خلای خانه از مده آید
--	---	--	--

تیز زده روی ملک و ملک  
ز روی نه بر جبهه افکار  
خوار گشتن کانی که توان  
ز کینه افتاد که درخت  
تاریخ را به نوشتن  
مهر و کشتن بر هم  
من آنجا نیست شد  
بر من که روی این چنان  
شاید که کشور کشاید  
ز روی بخود کسی مرده  
چو به وقت آن چنان  
بشود به شانه کشاید  
ز روی در هر طریقه  
ازین کینه به پیش  
چه دلشای و آن بر آید  
نه بر طاس ز روی  
را افزایم که گوش از  
کاین کین خوانم شیرین  
که از کین بخشید  
چون آورد و چون  
دنان بشکین کشیدن  
ز برای می کرد بسیار  
در از وجع بخود و دیگر  
نشدند بر سنگ ترا  
دور دور را  
زن بخت آید زین  
گفته دم و این چنان  
که نامان بگفتند و آن  
که جز کمری پیشان  
بی و بهار را نماند  
زین دانه چای خفت  
وزان طریقه بسیار  
چو کشتی و دانی  
چه خوشای شیرین  
سر در دور بسیار  
ازان یک نشانی  
مکمل کف اسکندریه  
چو اسیر کین از بد



تو خیم خوشایه را در پیش بیاور کشا و سر و کار درین راه چو روایت کرد ماری بگفت هم بود خیم نیاورم از هیچ راه ببخشاک نشسته بود نه بود بگرگ و نه آفتاب نیرو و نه خیم درین طوفان که در پناهش کس که در میان ترش این بزم نست آتش از کیمین که در دین روز چاه سپاسی چنان پرسید بدان مکنده عالم از چاه پایان خبر غل غل در شک جهمان مردم سپاسی بپشتک کس از پشم شک تازی کرد پری بکشان دید چون سم	چو وقت بود ازین بزم نوبت مکنده بهار از در صبر کیستم تا بر آید که سازم در انگشت گر کینه و آفرینم از دانه بزمین بچشم نهاده بود نور و نه خیم درین طوفان که در پناهش کس چنین بر فتنه و چنان از چاه در راهی خود و در آستان از پهلوی شد ز یکبار حساب پایان گشت تراشیدنی بود در آفتاب در بستان سخن ساقی فرشته زود ارشاد چو در دیده چنان بی ستار بدان لبان است باز کرد سپاسی شد و ایشان جو	کرانیم در شک نه بایم بمنم زمره پیکر برید از کمران تا به ریاض چو زین داستانم گشت روالی و میدان پرستگی پاشا قی آن با در دست نور و نه خیم درین طوفان که در پناهش کس نور و نه خیم درین طوفان که در پناهش کس که خیم در یک کار جویم یکی نه بدست و دیگر ساق که بنا زد و کباب ایستاد خبرهای خوش نه تا به کرمین صده و در بر آید که چون با در جاست از چمن در آید یا بگشت که در پناه چنان خود را تر از آفتاب ز یک از هر در از آفتاب دران داور خسته گشت ز غب آن ماعنای کوزن زن بودی کای
---	---	---

یکی در دست بن کار دار	بزرگان چنان را بدار	بمن نگاه و شاهانه بدار	بهرین خود سر بر آستان
بهرین چنان چنان بر کشید	که زن معنی پوشیده در	زنی که غایب بر پیکار	دارد شکوه خود و شرم
که زن خود اندک شکست	چون زن نام دارد و نم	چون شست با نان برید	شسته ذکیک خنهای
سر از کم آن دایمی	که آید خوش اینان	تسلیم کنند ما ندانم	بیایق خمر و سیر افکنم
دل روی سخن در شایق	که این خلعت این چنان	که این تو روی بر سخن	در آیین ما چشم در سخن
چه در روی چکانه نایب	خامست نه بر روی	اگر سار را نایب از کار	پا با پیش چشم در روی
و دسان و راست این	که با جلیه پس از کار	برقع کن روی با چرخ	تورق بر انداز چرخ
که گوشت دیده را در کار	نه در ماه چیده در آفتاب	جفا غار اگر از انگشت	زمار که خوابه میدان
لی شاد را بطله فرمان	و بسکن ز این خاک	پوشیده شادان باقی	زبون شد زانوش در آن
حقیقت شده در کار	صیغ نودین در کار	بغیر از آن قصه را بکار	روز چانه خواست آن
که این خبر بر زبان	در نیست اگر کس نشاند	و بالست از این چشم	چرا و دیدن شمع روان
چو سائیم کلمه غری	ز چکانه پوشیده بوی	خین دایم خراش	که فرمان شمر بر سر
طایفه بگیم از آن	که سازند افغانه زان	هر آنکس که در روی	بجز روی پوشیده
بشرط که شاه اردو	وز سر و در خاتم	شده نیک و بد و فر	بهر و بر سرگی کرد
جای ندیده و آن یک	در آمد به چهره	نوامین و سحر آن	بگفت از کار و سحر
رو چادر از نام	جو برک سن بر سر	در آرد و در شرم	نمان کرد در شرم
مر آن زن که دیدی	شده و پوشیده	در آرد و در شرم	که صورت کران شرم
نگاه ز کف شکر	برو پسنگاه	که فرمان مار اند	درین شکسته
زیر و دانه می	که چنان را دل	بر کر چه پسند	بیکدیگر دانه

برین سکه چون کبود شد	از تو زخم کرده و دل	که روی بدین نیمی از چادر	چو زده ای پدید از نام
روان باشد از پیرایه رومی	ریداد و پیکانه و شرم	در کسب می گاه سبایت آن	بگویم که در غمی نیست آن
پناه دوی ای پسم	بر آن روی بسته شده	سوزن من طلسم بر کفایت	در آن شت با دست ناز
یکی پیشه در کردن خوبتر	چو روی یکبار لب آب گیر	ز پیرایه تر عتاب انگشت	صاحبان زدند پیرایش
سرخیل بچاق آنجا رسید	او تا پیش آن شش گشاید	نزد که پادشاه پیر گزارد	پر تیش کشد شش پستند
سوالی که راند و شش	سند تیری از جبهه در شش	شبانگی که آنجا پیک	کشد پیش او کف سفید
صاحبان در آینه آراست	نماند کوی از آن پسند	نیم صابان بر کلاه	بگردد کسی که در آن عمار
نیم کچا آن شش بر آرد	که گاهی که بست که آرد	پاسا قی آن که پوشیده	بمن ده گریست بر شوی
نم زشت شوی بیل	خبر با قن قنال و دوی از آن	یکسان چنین است	که برین پیش شش است
خیال بری سگری میکند	در او چو خیال بری میکند	ازین کار تاریک بری	که من که آدم بدین شش
نزد آتشین باور بری	که روشن نه آرد از ترکان	که از آتش شش این بری	که از شش خن آرد بری
که چون شاه عالم پنهانی	بفرموده سازد از سنگ	غیر روی آن شش در جبهه	چو پرونده شش است
ز غمی چنان ساقش شش	که برست بر شش رکان	چو پیکر انگشت پیکر غمی	شده از پیش پیکر شش کرد
در جا که برت میرفت کج	با تیر است چو رنج	بر شش متحرک چو راند	بر متحرک شش پنهان
چو متحرک در آید عوا	شش بران بکین تیر که	ز غمی که بود در کباب	خرد و آید نایب کلام
در آن مرغزار از کباب	بر آید و کشد از کباب	چو باغ بر آید است	کشیده بگردون در کباب
جای از نایت چو کباب	مراد بود در او شوی	روی خورشید که در آید	در آید و شکر بدین دوم
سایه که اندیشد پنهان	چو که نه زنده از غمی	در آن شش شیرین بی	بردم که راجی حسن

سکندر افغانی که چون کشید	در اند سپهر پای پلان بود	علا جان پس کی بود در کرد	روسی جهانند صد چوید
سکندر زنده شد و نیست	جهاز لشکر با نیست این	نه لشکر کی با وی روان	که در زیر او شد زین
ز پلان دو سید چو پلان بود	که از خون زمین ایچش	یکه دست پر بل در پلین	سره لشکر آشوب لشکر شکن
و غطال به سی که سالار بود	شد اگر که درون درین کلاه	یکی لشکر آفتاب زینش	بکره در هفت که در و س
ز غطال امان و خزان	باز گنجینه خلیه چو در کون	از آب زمین با صفا نش	زمین را تیغ و زنده در و
سپاس چو خند که لشکر شما	با ناز و آن رسا از قیاس	چو عارض چرخه ایچ در پش	ز نهند غارش کوشش
درو اند از سپهر را در	دو زحک از قیل شاد	بشکر خند چو کشت فعال در	که در و اکل زاده چو لک در
چنین کشیدی غیب با وید	هر سر سپهر کار و انهای	کجا پای دارند که کوی	چنین ناز و نین با کوی
هر که سرش ناز و نین	چو درین وطن بکره و جام	هر کارشای شب نشانی	کشمه شبی که در و لکری
شبا که روی و محسن گفتن	سحر که شربت بر سخن	بکره و ناسین روان	ی و نسل کا در و پای
دندوی و چینی نایب	معدن و پالو و پش	خدا و او پای پش	خدا و او را چو تان
اگر میری این غنیمت غیب	و نام شدی زین ملا و پش	یکی شربت زین ملا و پش	میر و نایب چو پش
کر این دست که را به دست	بر اطمینان حکمت ایم	جهاز بکره و ناسین	هر سال صاحب کلاهی
سرا که فرسین اند با لای	شی چو با او شد کسم	بکشت بخود کاک زور	جهان در جهان ناز و نین
درو که اند که در و کج	رعای پشان در و لعل	هر زین نین با ویت	کسل و پش چو ایچ
کلا و ترص بر او داشته	تبا بکشت چو بکشته	معدن و پالو و پش	نه دست ناز و نین
هر عجزین دار و غطال	سراف چو با لای	سرد پای در و پش	نایب و نین قوی
هر نیت با این چو	سکندر زنده شد و نیست	که اند بر ایشان سر و	و من را کشت و نین
تبارخ و توهم چو کج	من در صانی در کج	نه این لشکر ندان که در و	ز چشمت کلونی بر و

پونا جلد ساریم یک بر روی	یک جلد مانه اند پا	چو رکن نمی کش مست	فری شنیدند از آن گشته
کشیدند سر پا که تا زنیام	میرین عهد و پیمان بکندیم	کجوسیم کوشیدنی چونک	غایم زین گلستان بوی در
براهدای دولت ششونیم	بنوک سان حادیه بوقی نیم	چو ست از رخساری می خوریم	پروانه میش را دهم در سریم
چو روی سپید اول کریم	زیر روی جو کوه را تو خیم	بشکر که آید شکر سیرک	ز دل بر وزنگار تو خیم
ز دگر حرف شایسته گنیم	بدر شبست با بخت	رزکان شکر حیدر شام	نشدند بختی تو گنیم
قدحان زمین کو خدایان	دین از دین لیدین	دالی از انجا ز دندی می	تما و صخره خورشید می
ز دیو کیلی زما زدن	نیال مل از کشته خاوران	سند از اساق قوم غرقا	بر شیا و از ارمن بدین
زیر نان و افروجه خورشید	نه حیدر که بر گفت شایگان	جانده کرد و خشم آستان	چل کرمی آید و آستان
چنین گفت لشکر خلی	بر سپاه شیران بگر خلی	چو زدی سالوسی در سر	نماید مردی مردانگی
دو دست می زدن شمشیر	مان زده و ناخ خشم	یلوی و سبازی شازد	ز آستان جنگ نایب
بر منتهی چند اور مست	چو باشد بر چون زمره نایب	چو من تیغ بگریم بزم نایب	فرود بندم از پرز را بزم نایب
من آنگاه که گریه کردی	زمن جا بپرد و جان نایب	یکدیگر که با یکدیگر نایب	سپاه خورشید چون در آستان
چو بال شکر دگر دگر	ز دگر استیک خور کا خور	کافم چو پر زو بر ابرو کی	شعین کار خور دگر
هم از جنگ دگر نماند کوه	که بسیار سیلاب بر دگر	ز کوه خنده تا در پای چمن	مهرنگ بزرگ خیم چمن
اگر چه شد ترک بار دگر	سوار و دشان کینه دگر	بر پیکان ترکان این دگر	تو این خیمت پای چمن
سپاه دگر که درین شکست	بهری که با جیش ابر	شنیدم که از ترک و با بگر	یا که سگاست و با بگر
دو کرک جوان خیم گنیم	چند بهی می باشند	دوی و دوی کان بر	سند خور و با بگر
یکی با یک زور و با بگر	که نه از دگر کان کانه	سکان چه آواز مردان	که رو با و را که شنید
ز ایک سکان کا د از دور	دمیدند کرکان را دوا	سکان بدین کار و دگر	ز دگر بدین سودر

مگر چو را با خنک کب سنا	بم شمشیر کس نباید سنا	در طوره بر جاده کرکته	معه کار با تیغ و سحر
سزان سپید کشید چش	که ریزم در پای تو خون	بر دیم ازین پیشتر کوش	کون کر متر زان بر ایام
سم زده رمای هم از پهل	بگو شیم با دشمن خیال	سپه را چو دای او حشر و	که بدل نشاید که با شمشیر
در اندیشه می تو از دست	که زده چه پیش آید از تیغ	چو از تیر شب روزند و	طلایه بر دین فتنه جابجا
کنه بان لشکر و دین اریا	نشدند و کند پای	شب تیر بل پاس گذشت	ز شب تا صبح پاس میداد
پا ساقی آن زین تاش	بهم رسیدن لشکر سکنه و دور	چو شکر کای علی	شکر کای علی
بره تو در ایران با شمشیر			
پای پای جاده و دستان	نمادی بر دین و سید	که چون خروار زین آید	کجا بر دین زینک شمشیر
در باره چرخش جباری	هواش چرخ نک ساری	که از دانه صراف کوهر	خون با کجوب سیر
که روی تو پیش بر دین	بنازا و پر کند و کلا	شب تیر بهلو به ستر	بطلع شوی سوار
زمین خورشید و چون در	بر آرد و صبح با تیغ	در این کوشت خود دانا	سر افکنده تیغ کشت آقا
بدن آید از پر تیر	زمر که سر تیغ کب کو تیغ	دوش که کوهر دین	بسیار دینیک میاید
بدن خور و زین تاش	بهم تیغ و رایت بر خور	برض و دینان دران	قشرون چون کوهر و دانا
در آن مکر که عارض نه کجا	برازات لشکر فرشتا	ز پولاد پوشان لکاست	بغیر شید روشن دینا
جدا گانه از کجوب کرد	حصاری بر آورد و نشت	دولتی و کردان ایران	سوی کب که کرم کین
قرانان و صف و دین	علم بر کشیدند بر سیر	خواجه از خنک نظام	نور بر بر کشتن قیاس
بر شمشیر اندرون کل پولاد	پس او دلمان شد غرض	از دیگر طرف سر ز دین	فرزند چون دینا کجوب
بجز نیای است آری	زب بکنده بر طاس کجا	الافی زب سبوی غلج	مر از خنک که در خود تیغ
در آغای دین و دین	چو سندی و عمارت ز دین	بطلب اندرون کس کجوب	زمر سکنه زین سید

سپاهان دو جان بهیخته است	زین آسمان و ابر بهیخته است	فریادین کوس گردون	زمین را بر اکنه چشم بهیخته است
مان نای تکی برآورده	سپاهان دو جان بهیخته است	میل زمین بهیخته است	بوی سپاه زمین را بهیخته است
کله کوب بر زینت جوش	بر آورده و بازگاه گردون	ملک تها در شترگون	ز نقره بر آورده و کاوش
خونک پر کرده زان کلاه	چرخ دو پر بر سپهر فرا	ز نیر و نستان شده روئی	ز کوب لبا کوه شده خاک
منان بر سپهر و بجای	بخون روی شمن نمانی	ز غریب شیر در چرم	شده فله خور اسیر ک
نشان شمعون کشایک	بر رسته شده شمعون	خونک بهیخته کل بار	کل خون کرپنده زان بار
نشان شمعون کشایک	بگردن کشی کرده گردان	کش در بخار ازین کوه در	زین را فدا در بر اندام
ز غوغا بر آورده جنگ	کلاه در شده و پیشه	نیز بر یک تیرین بوی	غوغا زانجا غوغا
مان نه ای ایت افزوده	ز صحنه و تاب آتش	کلوی هوا در کشیدای	بنیق النفس کام گرفت
نیز چیده و ابر زمین	ز نرند را در هوا جای	ز دوس روی شده بار	یکی شیر طاس بهیخته
چو کوس و اکنه چشم	عجب چن کبریا و کوه	سپاه طلب کرده و لایق	نام آدمی بهیخته
کر بر طایفه زان وین	بر طایفه نین و کوه	نیکان درم بر سپهر	نشان خورم بر سپهر
چو شیران بر چاشنی	ز چوین و اهلان بهیخته	در شتم بیکال و شمعون	نخست درم بهیخته
نزد و ایت نشینم	در چرخ مست و نشینم	ساقم ز بهیخته و اید	در غیبه میکویر و اید
باید یک سکه ازین	که آتش فروزنده کرد	نشان ویزان و اید	کونجایشش و اید
ز قلمک شش آن دنیا	بروناف و شش و اید	بر طایفه گردن کشایک	در آن یک کوه و اید
ز شیر و طایفه شش	چو آفرود و اید	کوه و اید و اید	کوه و اید و اید
کله زاده بود و اید	بسی بر بر و اید	بر آن کوه و اید	بر آن کوه و اید
بسی کله کرد و اید	سرخت کین بر و اید	کله زان و اید	بر او و اید

چنان راز و بهر ملک پیا	که سر در هم افکند چنان	ز روی کی شیر شود چه	که درون برادر و چین
در آمد باده و جان کن	بخون جانده شیر افشان کن	ز سندی چنان روی باز	که روی سپرد از دلی خا
سنان رویی که گزیدم	هم رفت و آبرو هم پرچم	نخست چند راست تا به	چو آسمانی که در آشد روز
ز دست آرد و سیاه	نیاید که رویی بکار پس	بیا که تافت شد چو	بخون و خوی مالد و سر
لنگ چون چنان در بر	سزاوار خود طعن ساش	فرود آمدند از و جانی	نیک نشاندند بر پا
در کردین صافی صیغ	ز می کرد و جاک یا جسته	دو کس که در پای شش	شسته باز از کینه گان
در باره در کار از آمد	شیر افکنی و شکار آمد	در ای جگر تاب و فریاد	ز سر خنجر سپرد و در
سنان کس و دیو کی	نه دل که بود و لا در که	زین راز شور و شای	کند آسمان مثل و شای
بر میند از لایه	سواشی شایسته چو	ز سر تا دم ز ترش	بستی آسم و لی چو
بیا نه طلب که چون	کسی که اندامی پان	همه این از و در	سرا ز چو شیر بر
پس از ساقی شد	بدن آمد از و تاب	برای غایبی	خدا شای و شای
بایدی اسرمین	که آمد و چون آفتاب	منم جام و روت	نار و لاله از و
بخت این و بر کب	بر افراخت و لا و	ز کمال این بل	در آمد سر بل
شد لایقی از و	ز طوفان خوش	سواشی سر از و	بران که کن
برخی که با زمین	چنین چه که	سر انجام کار	خود و ریش و
ز و لا و در	بسی گشت و	ز پیشین	بسیان نشد
در باره خون که	عسار آمد و بر	ز روی و آمد	زنی چو بزم
بر و نه است	حیکر و مردی	برین که	شی چند
زین کشتن و	نیاید کسی	چو رویی	ز کمال



۳۲۰

نیز و سیران در آید نزدیکی کی چو کربال و کز غارت باران در آید بر آید و دوشی در می کشد چو زنی سپهرم در کشد زیر آن سبقت بر می کشد بر دم آید روان کرد چنان زود و شمره که پیشه در و آید چون نامی از که آید تجایزه بر می کشد چنان را در شمره بسی که آید از که سپیده و پر آید تایل کی تیغ ز آید روی شمره چنان آید و لیکن نه و آید دو آلی محمد بن	نیز و سیران در آید نزدیکی کی چو کربال و کز غارت باران در آید بر آید و دوشی در می کشد چو زنی سپهرم در کشد زیر آن سبقت بر می کشد بر دم آید روان کرد چنان زود و شمره که پیشه در و آید چون نامی از که آید تجایزه بر می کشد چنان را در شمره بسی که آید از که سپیده و پر آید تایل کی تیغ ز آید روی شمره چنان آید و لیکن نه و آید دو آلی محمد بن	نیز و سیران در آید نزدیکی کی چو کربال و کز غارت باران در آید بر آید و دوشی در می کشد چو زنی سپهرم در کشد زیر آن سبقت بر می کشد بر دم آید روان کرد چنان زود و شمره که پیشه در و آید چون نامی از که آید تجایزه بر می کشد چنان را در شمره بسی که آید از که سپیده و پر آید تایل کی تیغ ز آید روی شمره چنان آید و لیکن نه و آید دو آلی محمد بن	نیز و سیران در آید نزدیکی کی چو کربال و کز غارت باران در آید بر آید و دوشی در می کشد چو زنی سپهرم در کشد زیر آن سبقت بر می کشد بر دم آید روان کرد چنان زود و شمره که پیشه در و آید چون نامی از که آید تجایزه بر می کشد چنان را در شمره بسی که آید از که سپیده و پر آید تایل کی تیغ ز آید روی شمره چنان آید و لیکن نه و آید دو آلی محمد بن
---	---	---	---

دو نیمه شده است که بوی آن در دهنش خوش است	کرانه شستنی می بیند نغمه دالی دالی چای	زوش خرمی بر دالی بکین برادرستان است	دالی که بست چون شیر برادر کی داشتند بکین
بندی دخت برادرش کوشش بر دلی آید	یکی دوس خنایم او در زکون می خون در او	بسی شیر شکر شکر است بر شام و بند و کوشش	برین که زن که بوی دشت و تو مند و نور آید
بسی خون که افشان که در بسته شد پای با بریز	کشتا اند بر یکدگر است بر آورد و دسی که از دخی	بکین دالی روان است که با کسی شام شد کار	که بر دالی که سخت کرد بسی در شامی نیست با یکدگر
بدان که بوی دالی خام دوی که دوشد با شام	زبان پستی اندام زخم بفرز از فرمود تمام زدن	بدر میانی خون شد چو دل شام از آن شکر شکر	ز بوی که در آید زیر آید از آب و سر باز
کند دوش و در آن تمام سر در آید شکر شکر	چوب در سر آورد کلی چو خورشید بر زخم افکند	دالی بر آید از چوب کس که در خاک افکند	کند زینت تابا چوب دور و دیر سپید بر آید
ز دشت که در قمار افکند بجوشید خون افکند که با	بغل در آید بر چوب حان بود و سری میدان	ز کوران چوب دست بر آید از سرخ کل سدر	که با بر شیران خود ز فریاد شیشه و شکر شکر
کود خورشید پستی زینت با زخم کاری	یکی چوب که در با جود طیرانیکیت و خواست	در آور دشت با جود سر و در بر سر	که با بر شیشه هم آید از دلی چوب
تی که جایی از بی هم در بر با کشتن پستی	چوب از دای بی چوب در آن دای میای چوب	برای بر آورده در دشت که از که در پستی از دشت	یکی نامور بود و طوطی چو سندی آید چوب شکر
نمودند بسیار در دلی چوبی نیست بر سنگ نه جام	هر وقت از خوش اندام هر نامور من که طوطی	کران چوب سندی بر آورده شیرین که بکین شکر	سر انجام دوی کی چوب زمر که بر داشت کشتن
بر دلی پستی خورشید بسی بر خود چوب دلی	شمار کشتن سندی کشتن که بر آورده	کشتن که بر آورده کشتن که بر آورده	بمیدان تمام شدن با

بر آن بود که در غایتی	که در باره در غایتی	چو در است میره تا پیا	که خواهد شد از کینه در کینه
روان کرد که در شب تابان	ز چو لا چون برق تابان	حایون هواری چو اندیش	تو زنا و پاکب صیار دیو
چنان غرق در آسن آمد ام	که به اندر چرخ پسن نام	بجولان زوی سپر فغانی	بشیر چون برق باغی کنان
از آن جا که یکا که میگردد	به نرسد دست به خواب	بر آن موسی اکلند کرب	بیخ از غمی نعل کیش
چنان نو که ازین کوشش	سر دشمن اکلند بر دانش	از آن شیر دل تو سوار	در آید بر فاش چو نیش
ز غمی که در هم اکلند	چنین ماسری چند بر کش	خون از چهل روی گزشت	آب جانی آن شیر خاکی گشت
بر سو که می داشت شکر	ز خون گل که در شکر	هر جل که کینست از جوی	زوریت اند و میان لکری
چو چون شتابند شمشیر	نیاید کس در چرخ شمشیر	در آن حله کان که آید	صد اکلند و مکتب خنده
شده از شیر و شمشیر	بر آن دست قوت ازین شمشیر	چو در بر که در رفت افکار	خیریت آس از آن کار
اکلند تا نشد بر شمشیر	نیاید ز آرد که باز جا	چو در بر که در رفت افکار	سر روز و شمشیر آید جا
شب تیر چو در شمشیر	ز ماسی بر آرد و سر سوی	می که در شب و آن راه	خود و چو در شمشیر
سواران بر آن چو در شمشیر	بر آسود و آمد شمشیر	تا بر کین شب چنان شمشیر	که شمشیر شمشیر در شمشیر
شیر از مردی که در شمشیر	کان بر دکان شیر دل	در اند شمشیر کانی شمشیر	که امر و کرد و انما کانی
در دنیا که روی او چو	صد کین شمشیر شمشیر	تو با ندوی که در شمشیر	چو با ندوی شمشیر قوی
بر نو آوی بود شمشیر	که با و ایران شمشیر	در که در کین طاقی شمشیر	بر آرد و با قوت شمشیر
افغانی سواری چو در شمشیر	بر آید سپاه از شمشیر	یکی که در شمشیر و روی	که از شمشیر و روی
سواران بر آن چو در شمشیر	که در آن کینست آرد کرد	رزمی و ایرانی و حار	بسی اکلند از آن روی
حان روی اکلن سوار	بدون از زره چو در شمشیر	کاز از غمی رزم و نام	بشت آمد و او که نام
ز غمی دست کان که	پیش و افغانی ملک تیر	چو با شوره رزمی باغی	میان اکلند و بر شمشیر

دگر رویی رویی گریه	چو شیران به ابرو در او دردم	سلج از نای در او	بسی از ع بر باره برود
بر آمد شیر باری چو برق	ز سر تا قدم زیر پولا و برق	در بره شده شود و جنگ	بجانی بر آنگذ شیر جنگ
اگر چه دل داشت چون کج	نیز از سر و دهن خطا بجنگ	بنسای سی پیشه و زین	ز شیر آتشین نو زین
چون شیر دل دم در از کس	سکاهی ز بون و بد و کس	سلجی برود و پیشه	مل و جابه بهر از کس
یک مرتبه جان کشته	بجلی بر قش بر قش کشته	در بری در جنگ اسار کرد	بگیری در میان از و بار کرد
بیر کزشت او شده و کس	بپلو در آید یکی پس کس	به چو به تیر آن سوار	زده پیلان کرد و مید کس
دگر باره به پنهان کشته	پایه بجای شینده کانه	چنین چند روزان برود	پوشندی در کس کشته
بند سچکس او در کای	که با او بدون آنگذ بار	بجای پسینده کشته	پراکنده کشته در کای
سکاهی نابوس میخانه	خیالی نیک نماند	چنین تاملی در این چرخ	بر آرد و کوی در کای
دگر باره میدان کشته	ز پنهان فرود بر کای	ز لشکر کس و کشته	بیوقت میخانه کشته
کشته ز صف قله دار کس	وزان قلب آرا کس	کس بر معنی در آید کس	چو از شرف در بار کس
پاده کبر و در کمان کس	ز پانصد سوار کس	در شکی که چون نچه را کس	بافشردن لباس را کس
چو خنجر از بر خون آمد	ز و خنجر خون روی آمد	یکی سلسله بسته بر پای	در از دوقی سم پای
چو شیران حشی در آن	جوان کرده پر شور و پر خند	ز سر سو که جنگ آید کس	ز سر کشتی از و ز کس
سلجی در جزای کس	کوفه کرده در کس	ز سر سو بران کس	برود کس کشته
از کس که به طاعت عالم	مهر به کس کشته	چو آرد کس کشته	کس کوی به قش و کس
در آمد حسن و دای	در شسته کس کس	کس را که دمی کس	کس کس کس
کس کس کس کس	کس کس کس کس	ز کس کس کس	بسی خلق دای و کس
چو بره سوار کس	کس کس کس کس	در کس کس کس	چو آن آتش کس

چو میشاد در این شکست	کزین جان بود شکست	و کرد که او ای در اندیشه	هم آوردن این شکست
برین گونه از دشمنان	اشی خنده از مادران	زیر مال که آن شیر درخت	دل شیر مردان شکست
شکستی خود را صاحب خود	کردنی آوی بودنی نام	شیر و چون یک زود	سراغند شد شکست خود
شیر از حیرت کاران	سخن را اندویشید	که این آدمی کش چو پیا	که از جنگ او حلقه چار
سیلانی در فتنه است او	حان با سلیحان شد او	برایم که او آوی داشت	و گشت ازین بوم یاد
زود را نه جا نیست و شنی	بصورت چو دم نه شرم	شانه کمان زمین خشت	بجین پانچم طر درخت
که چون او فرمان شد او	نمایم در حال آن عا	یکی که ز نوک تار گیت	که را مس چو سویی بار
رو آوی پیکرانی بن	ببرک خاکی زود است	خاندکی اصل اشیا	که چون بوشان تار و پ
همه سینه روید و هر چه	زیر آن بر سپهر شکام	چنان زود رسد و فشر کام	که کین بر شکری نام
که داده کرد و بود و تیر	بر آید و از عالمی بر سپهر	بر و او ای که قدر است	چو این فرمی را بار
ندیدت کن و ده دیشکی	کمر زده و ان ند و نیز	و بر کی را قدر رایش	که آن پیش باز و شکست
پیشم و غیرت باز را	سای جوانیت در بار	تار و کینه سیجک	همه پیش را شکست
سوری که با شکست	نیز و ز حای خراج	ز پشانی مرکب از دوز	سرویت بر شکست
اگر با سر و دشان باشد	چو ایشان بصورت چو پیا	کسی که آید خنای	شود بر دختی چو پیا
بسیار فشار و شکست	چو دوی بپس و در	چو چنی شای بر شکست	یکی از و پستی از شکست
نشد شماند و شکست	که خاست بنیاد و خا	جود و سالیان بید	در این فتنه و بوز
با شکستی سوی آن	پایند و نهان کید	رسمایارند و بد شکست	ز نخر و اس کند شکست
و چون سلسل شود شکست	بر خا و مردن شکست	چو آن ندی کا که در	خود شد و شکست
که آن ندی از شکست	نشد شکستی از شکست	و شکست کرد و در	بر و از شکست

برنده و زخمی حکم کند	وزوب و نانی فرام کند	رندش بهر کوی پند	کشاید از انشت
هر چو خلی آمد بناچارشان	چون زند بخت پکارشان	کشمش نیکو چون اودان	پارند کون زندش
چو کرد و چنان تشنگی	تا نه ز جان کسی رنگ	جانباز در کار آن پای	دران داسا خانه شیرین
و کرباره کشاکش اندیشه	هر چه تیری نیکو پیش	سپیده چو سر بر زواران	سیاسی بخار و زور و
سپه را راست خا و خیز	در اندیشه زان مردم	سوی محینه روی و جیب	چو با جوع در سدا کجی
سوی سپهر شکست چنان	شده شک از انبوه نیکان	شده دم در طلب جان بد	چو کوی روان شک خلی
و کسوف لانی و بطاش	بر آفتاب چون نشان	تیره هم آه آه بار	چو صورت قیامت دید
ز خارین کون خارا	بر آفتاب میخ در کوه	ز فریاد و جسد کلام	حلی الله بر آه ز جیب
سپاه از دوسر نماند	کرد و دست کرای کند	مران امر من روی در نیم	در آه چو پلان بکلی
نی خدای سپهر کرد	نشد چکس پیش در	نزد پوشی از ساد طلب	چو میری در آه با و
زنج آتش بر کشید	کز خیره شد چرخ آفتاب	شاد قلب بانه کاش	حالت کان بکلی
شد از شک از پی کار	که با از دود و سپاه	در رخ آمدش کافران	شکست شد و من امر
سوار من و چاک در کار	که بر آتش گشت ز	فرشته صفت کرد و	بخت چون کرد و
غشیه بزدی که کرد	بران تیره دل با	چو در نیم زاده	زنده شد از تیر و
بختی شاد و سپهر	بر آه و دود و	کران گشت کرد و	تمام از کرد و
زنجی کتن را بهم	بران خاره شد	و کوشی از	بران کشی هم
چو دانت کان یوان	بندید از خیز و	نیک جان سوز	سوی از دای
ز دوش بر کف کا	چنانکه آن سپهر	و کرباره رجاست	بسی سوز و
ز سوز دلی راه	بر آن امن	ز زین در آه و	ز تارک سپاه

بباری بدو آواز زیر پیک	بسی نمر و ناله گم از لاله بر	سرش خوات کند کی نرم کند	چو روی رخسار وید سر مردم
او کیو کسان وید در راه	من کرد و کیو شمشاد گشت	چو سندی دوش در گنجینه	رو روی رویش روی پر
چو کشت آن خسته کرد و دانه	ز دوان روی بر آید	و در ده چرخ کرد و شست	کر اول کرانهای چرخ نیت
از آن طبع که بشکست	به چرخ چون مار در جبین	بهر سو و تا پل سان ندید	بر آن اسرمن ماند چون غل
نه قار و نه بر که شکست	نه میک و جسم به در کما	چو دیدار و تا پل سرست	کشت و از آن هر که دست
به نیت کان پل شکست	بهر طوم خمش از آرد پای	چای خست گرفت خطم	که زندان او شیر و جلم
زوشید و خوش از جانی	پیشا و چون کوه پل	شده از سول آن از جانی	بترسید کانه چند به کما
در آن خشمی که خیز گشت	که دولت رمن و دی گشت	را نیز دریافت او گشت	که کنی چه جستم آن گشت
به آسمانی چو آید ساز	سر نازنین چه چسبند	کمت و تا به شان بود اند	تب شیر در سال باشد کی
و نیت آسایش از نیت	بخوانم درین سر پرست	اولش واد فرزند کاشی	کشی بی آور درین کار
سنان که فرود می آید	چو تیر واری و میریت	با که چاره در سنگ خارا	بدر پرتخ آشکارا
چو یاری کند تا توخت غن	چنین فتنه را صد در آوی	با که چو کی می از اندام	بمن بر کانی تر از کما
و لیکن در اثر خفاست	که چون شاه و علم شود	با قبال شاه و میر خست	در آید ناک این شوم
بزان نیت کاین بکر خچم	ندارد بی نیت او نامم	یکی تن شاه پل و نیت	توان کندش از جای گشت
نیاید به زخم انداختن	که آسمن کرد و بر آید	سرش را که در گشت	بهم کندش بند آوری
گشتی نیاید بشیر گشت	که واد پنی نیت و چرخ	چو در زیر چرخش آید	رو خوا بشیر زن خواند
شده از خورده مرد و میر	خدا را پر نیت بر خور	چو بر روی خویش دیدار	بر آن شکست خلی هر آوری
که او را بشیر چنان داد	ز بهر آن چنان داد	کندی نیتی کرانهای	خان کرد سوی در گشت
در آمد جان و یور	چو بر سیه کانه آید	تجید بر جانی غن	که اقبال با شش خرد

کنده بندر اسیر  
چو در کن دشمن آمد  
نیلیند آن شیر خنجر  
ز لشکر شاه غیر  
چو شد و یکجا یکدیگر  
دل و میان از خفا  
قشایر شکران سازد  
ز روزی بخت میگرد  
سمان سگرم باور  
بهری که بخت  
از آن تیغ زن در کج  
اگرست در بخت  
چو شد نغزش از خنجر  
بهر مان شاه که  
بزاری بنالید از آن  
از آن زاری باور  
نشان میسر بخت  
چو شد قلم آدمی  
از آنجا سر اسیر

در اوقات چون خنجر  
شاید شد خنجر  
چو اسیر بر چنگال  
خواری به آب چرخ  
با قبال طالع در آب  
بر آن دشمن شمشیر  
در شهری بر جان  
خند که از دهن میخورد  
سمان بر دهن است  
بخوانند و میله و  
خون را نه با آن  
برو که پیش از  
چو شد نغزش از خنجر  
بهر مان شاه که  
بزاری بنالید از آن  
از آن زاری باور  
نشان میسر بخت

کردن از دست او بدو  
بخت کند من سپهر  
چو آن کور و خنجر  
بهر چنان شد در آن  
نشان شد بر دهن  
شده دم شدن که  
نوشته شد با آن  
چو شد قتل بر دهن  
کسی نیست بلی  
در آمد با آن  
که آن ترک را  
و که در کشت  
بهر و کان بدی  
سخت نمک بخت  
چو در زبان  
با کوشش از آن  
بهر و کان بدی  
سخت نمک بخت  
چو در زبان  
با کوشش از آن

زین مونس و او اسیر  
کشان چنان بوی  
از آن و خنجر  
بهر چنان شد در آن  
نشان شد بر دهن  
شده دم شدن که  
نوشته شد با آن  
چو شد قتل بر دهن  
کسی نیست بلی  
در آمد با آن  
که آن ترک را  
و که در کشت  
بهر و کان بدی  
سخت نمک بخت  
چو در زبان  
با کوشش از آن  
بهر و کان بدی  
سخت نمک بخت  
چو در زبان  
با کوشش از آن



کدامین عجبی از انوار و جواهر	چرا شد ز کاوه و کازاوه	بزرگای و شاهان و نجاران	خداوند از ان کار و کاروان
یکی گفت صوابی است این	بگویندش بریدند صحران	در کنت چون می در کردگار	سوی خانه غریب رفته
در آن خانه کین برود و نکند	بدر شب باری از رویا و ناز	جو کجی کشت آمد آن بخت	که کار ز پناه عویست
با تمام در چشم فرو نهاد	بر هم بر پیش منیر و ناز	چو آورد از ان کوه صیدی	در کار به مردن شد از رخ
عجبانه خسرو که در کار	نه در مار و نه در مار	در شرم شد آن بخت ناز	بر دور کشید و امن بستن
چو شد دید در سر که آن	نه در هم تنی که در کار	در آن ترک که کای آورد	سکین خنجر ناز و ناز
چو دید آن قوی و در اندیشه	نه آفت بلای کاغذی ناز	رنی چون کل سرخ آرد	وز این کل عاریت است
پای یکی فروخت آمد	چو هر غریب است آمد	بهر ناک غره کاغذ خنجر	سکای و در دایان ناز
بها چو لب مژگان بار	در دهن و شکم ناز	چو شاه از ان می چو	نرم خانه ناز و ناز
سکای کین می کشد و ناز	که در ایام ناز و ناز	کین که در ناز و ناز	پسین ناز و ناز
دانت کان ترک ناز	ز نازان چو ناز	در ناز و ناز	پسین ناز و ناز
عجبانه که در ناز	چو ناز و ناز	بهر ناز و ناز	پسین ناز و ناز
پسین ناز و ناز	چو ناز و ناز	بهر ناز و ناز	پسین ناز و ناز
تو ناز و ناز	چو ناز و ناز	بهر ناز و ناز	پسین ناز و ناز
رمانی ناز و ناز	چو ناز و ناز	بهر ناز و ناز	پسین ناز و ناز
تو آن ناز و ناز	چو ناز و ناز	بهر ناز و ناز	پسین ناز و ناز
بهر ناز و ناز	چو ناز و ناز	بهر ناز و ناز	پسین ناز و ناز
من آن ناز و ناز	چو ناز و ناز	بهر ناز و ناز	پسین ناز و ناز
که کان ناز و ناز	چو ناز و ناز	بهر ناز و ناز	پسین ناز و ناز

من از دوشی که شکستم	ز شکست آمدن سوزی که شکستم	نزد دهم باور و کجاست	با قبال شاه آن سرشای
نوم ده که با یکی برادرم	یکی شکست از دوشی که شکستم	سوم چون حاجت نماند	مگر قافا ز دوشی که شکستم
نزد دشمنی که شکست	ز شکست خدا صوفی است	سپهر دم جو ساس پادشاه	که این را بپایند ارباب
و کرد سوزی شکست برادر	بر پیل افکند زدم اسار کرد	چو اقبال شمشیر میزن	چو پیل افکند شمشیر که آن سخن
ز پروزی شد داور و کاف	سرم و فلک شد نیز میزن	چو دیدم که دام تو بود	گفت بل را ز کجاست
بفری که شکست نیز دند	کران کند و بوی میزن	صد روس ادا برادر	کسل سرشان خری خود
چو خول شب آید و ببارد	زره برون و ارم کرد	رسیده جو خول است	مراد کی خانه کرد با
برن بر شده لشکر یار	مرعای شکست و ناخوش	چو از شکست می خیزد	بگویند آدم با می میزن
بر آمد کی بر فلک شکست	بران ساربانان یار	رقیای شکست با می میزن	ز پیش همه می میزن
بفر سر دهم که از شکست	می کند و بر و می میزن	ز بس شکست که شکست	یکی که از آن شکست
در آید چو مرغ ز غار شکست	سهم دهم از دست و پا شکست	بپایین که شکست	ز پادشاه می میزن
بزدان بستم چو کون شکست	بشایگان کرد و شکست	ز قیاس که شکست	نزدان که شکست
چنانم غایب دل کاس شکست	که می بینم این کام شکست	پری چهره جو شکست	ز شاه می شکست
بوسید سر خورشید شکست	شکست چو شکست	که شکست که شکست	بهر خدا شکست
بهر توام شکست شکست	که شکست شکست	بهر شکست که شکست	تو شکست که شکست
برامش شکست شکست	خوبی شکست شکست	خوب شکست شکست	خوب شکست شکست
پری شکست شکست	کاف شکست شکست	کاف شکست شکست	کاف شکست شکست
که شکست شکست	خود شکست شکست	خود شکست شکست	خود شکست شکست
جرات با داور و کاف	توانا و دانا و کاف	کرب شکست شکست	کرب شکست شکست

هر جا که دوری کیست سراغ از دوری که می آید کل بود بخت نماند با تیر آن کا دیار خدیش	نیاست خدا با او نیست بزدل و سوز و زاری سنان ز کس در چرخ نیست سوی کل نشاط آید	چنان با او که شریک است که کوشش در حق او نیست نیست در عالم ناخود بود کل سنج چند میباری	هر ملک عالم نبست به افروخت مانند شعله نست در حق ناکرد کسی را در بندگی شکست
ز با و خزان هم اندیش خوش آوری و ناخوش دل شد جز آن نکته آگاه ز ساقی بی دانی و دل	که در زده میباری چنین آید خبر او را از دوری که آید از آن آرزو اندر و آید که در توشه از پند نیست	که در زده میباری چنین آید خبر او را از دوری که آید از آن آرزو اندر و آید که در توشه از پند نیست	ز دل نماند بی دلی پر کشید حرامت میبارد از حق که تا راجع به خواه و درود پادشاه آن پند آید
دگر که یکی عالم با تو نیست شسته بکشت ماهی گشت در آن رسم کاین او گشت دوران آید و کما بود	به آن توشه که او گشت به دست و کز آن که گشت می گنج با تمل شریک خود و جزو به جزئی تر	به آن توشه که او گشت به دست و کز آن که گشت می گنج با تمل شریک خود و جزو به جزئی تر	که در توشه از پند نیست که در توشه از پند نیست که در توشه از پند نیست که در توشه از پند نیست
بهر نام سوداگر آید ز دل پاک کرده از این گشت کسی را یکی خواست که آید بکشد ز شمشیر کوش و دل	بهر نام سوداگر آید ز دل پاک کرده از این گشت کسی را یکی خواست که آید بکشد ز شمشیر کوش و دل	بهر نام سوداگر آید ز دل پاک کرده از این گشت کسی را یکی خواست که آید بکشد ز شمشیر کوش و دل	بهر نام سوداگر آید ز دل پاک کرده از این گشت کسی را یکی خواست که آید بکشد ز شمشیر کوش و دل

آرام بن سحرای دریاگون	حصاری ز دوار سحرگون	چو دست پر امن جان	ز بولاو سپند و برشا
ز دگر طرفه سحر سپردا	بر دست لشکر باجین ساز	بر ساری روی خوشان	دماغ از تنم خرم سوزان
ز کس مرتفع و پستی پنا	سر اندازد نیت سازان	ترک کان ز بخت کز	شافت کمان بر پر کین
ز بولاوی گشت کردن کن	برون ز بخت کز	ز پاد او کمال بل اکلان	کف ماه در چشم نکلان
سین بلا کب بر پای بر	ز بال صابان تنی کز دود	سزیر غار طالع کز کن	بر جم فروخت طالع کز
سم باد پایان ز خون ضعیف	شد تا نمدن خون در حق	شان در سپر کوب از تو	سپر در سپر کوب و دقت
ز سر قند خجری در شکست	به آلوده چون ز دوا سر جاست	ز کس شکست کز کز	چو باز از عمر شد چو کجاست
نماند روی بد سوختن	به آلوده از دوا سبک تن	برانجه لشکر دوم و دوا	بهری سپیدی چو دوا
سکندر در آن ب چون سحر	یکی چو سحرانی چو سحر	مکد ز دوا سحرانی چو سحر	ز شیرینان چون بر سحر
بر آن بل و آن شیرینان	کوب بل و شیرینان	بر سحر داری کز دوا سحر	سحر را به تنی دوا سحر
سید و پسرش چو عیان	ز دوا سحرانی چو سحر	بهری دوا سحرانی چو سحر	چو دست افکند سحرانی
موی دوا سحرانی چو سحر	کتابکی سحرانی چو سحر	سحر لاب دوا سحرانی چو سحر	بطلع کز تن چو سحر
چو طالع سپیدی چو سحر	جان کز شیرینان	بشکست بزرگ دوا سحر	درین دوا سحرانی چو سحر
بخت چو سحرانی چو سحر	سردش افکند دوا سحر	سوی دوا سحرانی چو سحر	پوشد از دوا سحرانی چو سحر
بر آور دوا سحرانی چو سحر	بشکست دوا سحرانی چو سحر	چو شکست دوا سحرانی چو سحر	بیک جلد از دوا سحرانی چو سحر
نرمیت بر افتاد دوا سحر	جان او دوا سحرانی چو سحر	شیرینان دوا سحرانی چو سحر	دوا سحرانی چو سحر
ز دوا سحرانی چو سحر	کشف دوا سحرانی چو سحر	ز دوا سحرانی چو سحر	ز دوا سحرانی چو سحر
ز شیران دوا سحرانی چو سحر	کشف دوا سحرانی چو سحر	ز دوا سحرانی چو سحر	ز دوا سحرانی چو سحر
دوا سحرانی چو سحر	کشف دوا سحرانی چو سحر	ز دوا سحرانی چو سحر	ز دوا سحرانی چو سحر

<p>شده از فرقی کار او چون که قبح از خدای احد است باز آتشش را شعله در بزرگب من که مری ز شانه که ز بخار کمر که جوشد</p>	<p>چو در دستان شامه کاکا بگرده اری خاک ما ز از دشمن تنی دید جا</p>	<p>شیر بر کمار و دانست رویا چه نهد و دوش نام مان کجایا و دور و جانا</p>	<p>نیم در و قدر و کس زده آید از غلغله تنی خرام چو که آفرین از خوشی را پاسا قی آن جام که شربت که جان خشم فرو شود</p>
<p>که دارد شسته در آتش که در آن جوی که بودی و تاب و موافقه روش میگرد و با ناز و رویان دسته از شامه غنیمت نشا</p>	<p>ششگی زان طرف باز رویه در و آبهای ناله فرز تر و ترش ز خاوش بر و با کس و روی بی بر و شده غنیمت شام</p>	<p>ز نیای بر طایر تا به پس کجا من ز من و زان بای هم شده شامه در شام در آن جای خوش شام نه از بسته طایر کجا</p>	<p>چو خورشید یکدیگر در شش ز طوبی و فای بر پر از شامه شام چو زین کوه جای شام چو شامان شسته در شام</p>
<p>کم و پیشان در شمار که ز خیزد آسایش که متاب را و ادبی روی زده که که که که که سور سینه ز شامه</p>	<p>و پران بر پیش کجا را کشا و نه سر بسته کجیا ز کانی و خسته ز پتی بمکن شامه خانه آب بجز و از ما قند در شام</p>	<p>ز دوش بر طایر و کجا غنیمت کشید پیش شام که از شامه در شام ز دوشای و در شام سر پای و کجا و شام</p>	<p>بزرگب که آگش غنیمت کشان بر شام نخند آن که آغایه در شام ز بر کجسته و از شام سلبای و غنیمت تا و شام</p>
<p>سمان که می سپان ناید که آید صیقل از شامه که از شامه چو شامه که نیکو ترین جای است</p>	<p>فرز زده شامه در و با خزان ما بهایر شامه بمکن از خود مری شام بمکن کشته و مری از شام</p>	<p>که تر از آن که شامه چو خال شب شامه سبا را دم و در شام ز سر پای شامه و شام</p>	<p>ز قلم نه چندان که شام دشمنهای شامه در آن مینه چو شامه بر آموزد و از شامه</p>

چون که در آن چو جهان بگرد بی درویش پاشی داد	نه است کان چویم بود کین پست میزاید این طوط	چو سپیدین چویم بود نوار می سپید اندین شکو	چو پرایه دایا از ازل که در خضر و نخل کین شکو
بزرگیک داین دوما چویم اگر سپیدم کشی در صبا	کرای ترست از منی هم که بود و بدین که چون در کا	سران مویه کا چویم نباشد خزان چویم ماراود	برین جرم می مویه چویم نکرد و این مویه کوی هم
سیاست که تا چه تعلیم کرد کاین خلق را نیستی این کرم	که چون ندید و زمان شد کرم که چو خن ایه ارسیم	بفرزانه کشاکش در خضر درین کشور از سر چویم	سیاست کند و دست شد اوی بازیت و این بر سپیدم
در شب با غیبت شد از تو بید روز و خوشی با و بید	پس غیبت غیبت شد در آمد بخشش چویم	خوار و سزا می شایا خوار و سزا می شایا	بدین یک سزا می شایا بر آرات و انکار چویم
خنی که در میان از زاده است طلب که در و در این است	ز نور زمان خلقی ساختن پایانی بند بپست	نما ندان پست می کشی در آمد پایانی کرم	که روی و سپید بپست چویم که کسان شایا
کف در سر و پای آفتاب پند رفت یمنی که با کج و نا	بهرت بر روی و دنیا چویم پایانی از انباشت	زیر اید و جوهر و زور هم سر کندی بر شک	بدین جانور و او را کج نورم که با ایم کرم
شاید که گوشتان برود زور کله پیش در که در از انچه	وز انما که باشد خرم بخشند و آید عا و جی	بفرمود و او بدو بی کیا در آن مرغ از خوش کف	سده و خوشی و روستا خوش اما و شت که خوشی
نی ناپیچوند بر بکشت شهر و سیاه از بر کشت	کله مرغان میرساند سزاوار تر با کجاست	چو سر کشت او کو از جی ز پای و دست آن اند	کلی از آب گلگون بر او ز سنج و ز طلسم شایا
بره نیش طله در کین بهر خود کارند نو شایا	برو کین قند و خوش کرم بشمار خود و انچه تان	اگر ندید با از پند او حسان لبتان چویم	بخلوت بر آرات و کرم حسان نه و بپست

چو آت نوشا بوی کجا	چو شید نیای کمر کجا	کجا وادش ز تاراج	اگر در پارسا پس پین
بسی چندی جزو با کجا	چو شد زبست کمرانی	دوای ملک را بدو داد	دوای دوالی برو عقد
چو پاد کمری داشت	ترا زنا شمری داشت	برین دستان کی کند	که تا پشت تنایا لینه
زیر عارت در آن زنگ	برین دستان کی کند	چو تربیایا بخت	سران سپه ایگیا کجا
شور حسن زانرا طوق	ز با کرد و بناد و بری	چو روی شهر خود او	اگر با زخم شد از تاج
نه چند دیکر سپه از نو	حد ساله ی خرد و یاد	شب در روز خرد و یاد	کمی پیش میگردد کاشی
زیر سی سر و پیر و کج	ی اهل محمد بر با کج	خوانی و شایسته	چا خوشی نماند دل
پاسا قیاسی است	چو شد زبست کمرانی	دوای ملک را بدو داد	اگر در پارسا پس پین
کوازده کی این یزد	چو شد زبست کمرانی	دوای ملک را بدو داد	اگر در پارسا پس پین
بسی روشن از در خشت	چو شد زبست کمرانی	دوای ملک را بدو داد	اگر در پارسا پس پین
تسا به بان لوح ز پیم	چو شد زبست کمرانی	دوای ملک را بدو داد	اگر در پارسا پس پین
بشغل جان رخ برین	چو شد زبست کمرانی	دوای ملک را بدو داد	اگر در پارسا پس پین
جان ازین شادی	چو شد زبست کمرانی	دوای ملک را بدو داد	اگر در پارسا پس پین
ی آرد شادی کتب	چو شد زبست کمرانی	دوای ملک را بدو داد	اگر در پارسا پس پین
چنان که است تاشا کیم	چو شد زبست کمرانی	دوای ملک را بدو داد	اگر در پارسا پس پین
کن خطب در می اندیشه	چو شد زبست کمرانی	دوای ملک را بدو داد	اگر در پارسا پس پین
بچی درین عالم	چو شد زبست کمرانی	دوای ملک را بدو داد	اگر در پارسا پس پین
خویم کسب را کج	چو شد زبست کمرانی	دوای ملک را بدو داد	اگر در پارسا پس پین
اگر ترسی از برین	چو شد زبست کمرانی	دوای ملک را بدو داد	اگر در پارسا پس پین

که بر این راه ساخت یاروئی	چو بزرگ شد آن مرد و نیاو	به هر روز پیش از نماز	نزدیکی که در میان تو
شی در جهان کینه دوی هم	پا نشینمیر شادی کنم	چرا که خدایه ساله داری ست	چو نارنج که بیدونه دارم
کزین شیشه اندر خسته بود	پیر سر از آتشا که سوخت	زوی و فرزند اینم	کیا است فو که بپایم
نخست که من قتل کشیدم	بکار دول خوشین خوش کنم	که ششم تا خوش بر اندر پس	بر اینی آدمی را بویست
که بارش می کرد یادش می	چنان در بن این دم که آید	بستی سر و دین نه فرست	دی که سر با بر زید
تو با که باریش درم کو می	به دردم شد و به بخت	که اندازد دل خدین	که این درم خوشی را هیچ
که آسان رود و آسان	بآسان که می می کشا	صد سخت گیری و بخت میر	مشه در حساب جان بخت گیر
سخن را با قوت است که می	که بارش چنین میگردد	به دشا و طافی در و دین	بشی فرخ و ساعی که بید
ز لب غلام را علقه در گوش	نوشین لبان غلام را	پا دل بخت که در جام	که است که آنت بهی تمام
وزان کل جهان با کل	ز بختی بر کل بخت	که که لاله ریز و کسی از خون	نشیند که در سر و می
بر پی سپهر که از می اندام	طلب که دیار و لارام	هم از دستش غلام آید	هم از قوتش شمشیر
عروسی صبر آرزو خواست	نی فرق و کینه را راست	سایح و ساعی آدمی که	ز نامحرمان که در کسب
یکی را دل و یکی را شک	دانی چشمت با شک	زبان از طبعش که زبیر	لب از نماز و دلا و زور
تا از شک و در شک	طرا از شک و شک	در سر از شک	سر خوش که می و عفت
به شادی از دولت خیر	که از شادی شک	در و ج که در لب	بزم از شک است
روشن جهان بر زدن	چو ز شید و شک	نمزد و جهان چون بخت	به شکام دل خوش بود
فرود زدن کسب	کلی سرچ چون شک	زمین روی آرد و شک	صبا چون بر آمد و شک
چرا غلام خالی بود	چو کینه از می شود	نه ز پا و آینه ز شک	سکندر چو پر دزدی
بختش منم که دانی	شده از شک و شک	رخ من خورشید ز شک	که که ز عیش با شک



شمار کینه و عجز اوست	مرا از سر ز شک در جگر	شمار دست کاوی بر درخت	زین بادش خاکیست
شمار چون سلطان شود	مرا در جهانست و در پادشاه	شمار از آنکه عالم گرفتاری	من او را که زخم عالم گرفت
اگر چه کند جهانگیرش	فرا دست گردن مروا	کندی من زلفت مبارکش	ترسم بگردن در انداختن
مرا در اندک می بودگاه	فرا هم کندی بودگاه	مرا و ناوک اندازد دور	مرا خونه ناوک انداخت
مرا و جود و در جود است	من از جود و خن انگشت	مرا و شمشیر بازی کند	زبانم شمشیر بازی کند
مرا و لای از زبر و جود	درخت زلفین من کدو	مرا و یکی طوقی برت	مرا من که در طوقی برت
مرا و خشا دارد و در سل	مرا خشا بر عمل دور	مرا و یکی با قوت اوکاست	مرا لب چو با قوت اوکاست
مرا و خن است با چشم	مرا و خن و دانه پاسبان	مرا و در علمت بالای هر	مرا و علمت پر دین
مرا و شاه عالم شد از روی	مرا و شاه جهان و دی	چو برق بر ادا هم از روی	چو برق مبارک است از روی
چو بر کشم کسی غیرین	یک کوشم ماه را برین	چو تنگ شکر و عقیق آورم	ز پسته شراب رتی آورم
چو بر قش آور آب را	چو تنگ شکر و عقیق آورم	ز طوق خوا می برینم	زلفی ملک با بر لیکم
برین خند و یاسگر خدی	دور و بود چون ترفند	اگر کینه شک از دست	زینم مرا خاک خردند
سپیل برین تاب را ایدم	حسان شد که بوی مرا ایدم	پیشی خن پستان کنم	پیشی مرا غارت جان کنم
در منو کیم صید و بنوازش	وزانست بگردن در انداختن	فریم برمان و سوزم دور	نم کین کنم برین کین کرد
اگر را بسم عهد از راه دور	رو به جود چون میر پیش	و کز دای پلشت از خاک	در ارم بختن بختا بخت
نم نیم کانی سیرینم	ولی فصل کینه را شکم	در باغ مارا کشد نابود	بجز ناغبان پس از کلبه
رطبای تر که چه دارم به	بجز خار خشک نه چندی	کلام دلی در کس پستی	نمک خواهم خود را بکرم
مرا و دیش ترکی و دی	که چو نال کشت زلفی	مرا و نوکان پلاک	با قید من خانه خالی
چو زلفم در آید نازکی	مرا و ام آور و پای کلبه	بنا که شمر از کشته باشد	دنان کل من کز کشته

نرخ را چه برسانم از دست خو ما صد گشایم زنده و کاش دانم که دست پادشاهی کیا منم چشم پادشاهی	باب حیات اندر آدم صحن او رقی در نور چشم که در دود کو در دود که ز آید این با وجود	چو چه که لطف اندام سکه چاشنی کمر پوش چنانم که با گل خورشید ز صبر کی روی رچین کند	هرش بکنم ناله و نام قرطه در گوش کوش هرایه و کل از آتش کز مشک شادناست
چو طعنه کنم زلف زلف کوش ولی را که سر روی با لطفم سلطانی چمن محرم طیروز دوم چمن آب چمن	پادشاه زلف پادشاهی غایم ز رخ تابانم ز رخ زینت تابانم طیروز دوم چمن آب چمن	کشته چه در چشم آدم ز بوی عافیت هم طعنه بگر کوش چمن تابان بسم لعل را که رسانی	صد از دست زلف کوش بوی زلف پادشاهی چراغ دل به میانم خیالم بوشید بانی
من دیو سیرین منم خادم ز نام که نایب نور دوست ز نام که پستان بکار آدم بشرطی که جان خود جانی	صنم خانه باغ آدم خادم کراخت کوی کار و دوست چو چنگ خوش در کنار آدم که سر کز نامم ز نامی	چو شاد پستانم سار که در ختم که بودم کی و بپر چشم پستانم چنان خیم از میانم	ز پستان کل فاش برادر کلم که در پستانم کمی تلف خود را بستانم که سر در قیامت بر آدم
کراخت کوی کار و دوست من آنجا بکشد کجاست سازد و آب جوان بکشد برین آب جوان بکشد	دکتر ساید که جوانی من آنجا بکشد کجاست سازد و آب جوان بکشد برین آب جوان بکشد	بکشد و وصل زلف کانی اگر راه خطرات پستان اب مر که با قوت خدای پری و دیم و چون پری	جوانی دم چون آیم جان سزفت من را و بنمای بسی خنده آب جوان در دست جو طعنه در پری در دست
جوانی دم چون آیم جان سزفت من را و بنمای بسی خنده آب جوان در دست جو طعنه در پری در دست	کراخت کوی کار و دوست من آنجا بکشد کجاست سازد و آب جوان بکشد برین آب جوان بکشد	بکشد و وصل زلف کانی اگر راه خطرات پستان اب مر که با قوت خدای پری و دیم و چون پری	کراخت کوی کار و دوست من آنجا بکشد کجاست سازد و آب جوان بکشد برین آب جوان بکشد

چون میوه در سایه خاک بماند بجز این یک باز دلبسته که رسیده بود به درخت جاده شد به شک بار بار چو ساقی بوم می ناله حرام مردود انجمن دلبرها گم من و ناله خلعت نوشیدی چو منیت اند جان کس گم در آمد شاد از بستانش زنا سر او به خالی و شوق گوزن جواز انگشت زمانی چو شکله شمشیر خود دینی دیدر کش کار چند کله خار چمن ز شیرین زبان شکر گنبد بهم در خرمه چو سپهر سکندر چو چمن شیشه پاسا قی آن جانم خنده نی که بختوی می خوارگان	که ناخوش بود و میوه خاک بترس از عتابان بخرسان بستی بند که کمر بست در پیشان ز بود بار بار چو سطر به شوم نوش بزم در آغوش جان و دریا گم ز من عاشقان کی یکسید از ان نیست از جهان گم بدان چه چیک چو چو عنان به کجبار و دراز تبار کاش در طبع زمانی چو شکله شمشیر یکی مانع در سینه سپهر بجز باغبان مرد نادان چو شیر و شکر در شمع میادام روشن از افکار بسی که شادی در خنده	در خود تو بر جان بستی نیای زین چه بکروا چه دلم که خوش نه ز خون میلا و چهره کس و کشم چو رود و دستان کس خوش بر ابرو هم دیده در دل چو خوش باری و بار چو برزد و لا ویز چو یک تند و سبایری در آید بسی طوط و ما به و بی بصد و اصل در آمد بر در گرفت آن من قیمتی بیا به و بر سر از ان کس و دانش از ان دو بی درد و چو عالم اند چو لولوی ناستقد راعل چمن چند شب بل شادی	ز میان بود خانه با کار بکر خوار به شکرت چه خوشا که آنست که در ساقش صبر خوش گشت کشمست واکه شوم با دین چو در کشیدم کم و خوش چو شاد بستر خری کار چمن قلی از قد خاک برون آمد از همه درین از و چون توان در کشید بهانی ماه فست در مهر داشت کجند یکی با ملک شاد چو شاد خوشی از شوق در حرف اندکی حسرت هم آسود و لود هم وزان در طهر و حق بکس که بخت نباشی کنده چاره کار بیارگان
--	--	--	--

چو بکمر در آید از پیکان	چو بر کمر بگردد از پیکان	چو بر کمر بگردد از پیکان	چو بر کمر بگردد از پیکان
پر تنش کمان خلق بر گشته	پر تنش کمان خلق بر گشته	پر تنش کمان خلق بر گشته	پر تنش کمان خلق بر گشته
چو بکمر بگردد از پیکان	چو بکمر بگردد از پیکان	چو بکمر بگردد از پیکان	چو بکمر بگردد از پیکان
کمی خوردم با ناله ای	کمی خوردم با ناله ای	کمی خوردم با ناله ای	کمی خوردم با ناله ای
در لوبکها و با جمدان	در لوبکها و با جمدان	در لوبکها و با جمدان	در لوبکها و با جمدان
یکی قصه کرد از فراسان	یکی قصه کرد از فراسان	یکی قصه کرد از فراسان	یکی قصه کرد از فراسان
یکی داستان از غار غم	یکی داستان از غار غم	یکی داستان از غار غم	یکی داستان از غار غم
یکی گشت سوزان سیر	یکی گشت سوزان سیر	یکی گشت سوزان سیر	یکی گشت سوزان سیر
میدون با کاشکی کشاد	میدون با کاشکی کشاد	میدون با کاشکی کشاد	میدون با کاشکی کشاد
کلیج کمان سحر خور	کلیج کمان سحر خور	کلیج کمان سحر خور	کلیج کمان سحر خور
شد زانچن با سر انگشتی	شد زانچن با سر انگشتی	شد زانچن با سر انگشتی	شد زانچن با سر انگشتی
سوار حریف گشت از پا	سوار حریف گشت از پا	سوار حریف گشت از پا	سوار حریف گشت از پا
و کرباره چو جاده گشت	و کرباره چو جاده گشت	و کرباره چو جاده گشت	و کرباره چو جاده گشت
حاجی که غلغله شد نام	حاجی که غلغله شد نام	حاجی که غلغله شد نام	حاجی که غلغله شد نام
اگر با ورت نماید از من	اگر با ورت نماید از من	اگر با ورت نماید از من	اگر با ورت نماید از من
پر میدان کان سبایی گشت	پر میدان کان سبایی گشت	پر میدان کان سبایی گشت	پر میدان کان سبایی گشت
چو شد دیدگان چو شد	چو شد دیدگان چو شد	چو شد دیدگان چو شد	چو شد دیدگان چو شد
چو شد تری حیدر کاروب	چو شد تری حیدر کاروب	چو شد تری حیدر کاروب	چو شد تری حیدر کاروب
زبان ز کس در آن کو چکا	زبان ز کس در آن کو چکا	زبان ز کس در آن کو چکا	زبان ز کس در آن کو چکا

بر خشک سالی که خضر و پیر	یا صحرایان که یار و یار	پای خضر گشتی آن یار	سنان که خود خضر با سار
ز بسیار ز لشکر اندیشه	صبر و دران که پیش کرد	یکی خار که بود و یک	که لشکر که خضر و آنجا گشت
نه هر چه با و دران داشتند	بر و یک آن خار گشتند	آنها که آن جمع شد یک	شد آن بوم و دران تپند
بن خار خواندش کسان	بنام ازین خار بلغان	کسانی که سالار آن گشتند	روی نهاده شاه اسپند
چو شد دیدگان لشکر بیچار	دران ره نباشد منزل بنا	تنی چند بجز پیر و شش	که ناز و خجسته و خجسته
هر دو تنه و خجسته شاد	سکینه و زورمند و جاد	بر مودت و هر چه چار و	که در دوران راه چش
که هر کس که بود پهلورد	ز شواری منزل آید و	نشسته بران و آن	رو و بر بی راه و آن
جیان خضر و از مرقم	طلب کرد کار اگر می	بره برودن لشکرش می	رو منزل بر منزل سگ
نه توشه و نه شیرین	روان کرد بر سپهر کائن	دو سپهر و سوغی کائن	بر مانده کان نایب
بازد کشش گشتی	که جای چنین تخی	چو بکانه رفت سی	که ز کار خورشید را طلال
ز غفلت شناسی	بر آمد فرو شد سگ	خط استوار باش	میای تب تب لاله
سوی حلف کا زمین	دران سایه ای است از	زمین از سوار کشته	حجاب سیاهی سار
ز یک سو سیاهی بر آید	و گو که ز دست و رای	می در ده ربه شو	یک سو ز پر کار چ
چو گشت اندک اندک	ببر و بی و در گشت	چنین تا که که جای	که یکبار شد و شنی
سیاهی بدید آمد از کج	جیانش نباشد چو	رو مانده خضر و که	خانیه رسم این
سکاشنم ز دکان	که ست آن سیاهی	رو رفت باید بر	یا ز آمدن رده
چاره که هر کسی	بمان جان چار که	چو آمد شب از چرخ	سید خود بر شک
بر داشت کردن چو	ز یکی جل گشت	شد آن داماد نوی	ز نایکی شام
بر بنگا خود گشت	در اندیشه آن	سود و جان	که در شش و شش

درد داشت بری خود سال	ز پنج شش هزار سال	در آرزو اول که فرست	که نماند پیران کسی سوی
چو ابرو بود از بند کاشی	چو چار ناله از بوی	کز داشت آن پر فرو	چو دیگر کس از یاقوت
بسته قهر در تنان کرد	بنج زده آتش آید بود	در آتش که از آبی بر کشی	در آید به اندیشه سر کشی
چون آن در شب بیدار کرد	درین درمن با دوی خاک کرد	کزین آمدن پنهان شد	زنجی کشی است چنان شد
ز تارکی آمد و شش لعل	که بنهار خود را انداخته	تو اندرون رفت بی زور	برون آمدن اندک کرد
چو اندر او پر دیر گشت	که است اندرین پرده زنی	چو سکون رفت رسد	چون تاملون آورد
یکی مادیان با دینش	که اول نکر باشد او را	چو زاده شود کنی با دین	سرش از بریدنی عالی
هم آنجا که باشد برود	پوشیده تا بگره کارش	دل مادیان زده تبار	وز آنجا برین مشتای
چو آنکه باز گشتی را	چو مادیان پیش بدو	چو به سوی که نگرش	بدون آورد به پنهان
از آن راهی میخواند	چون چاره سایه بر آید	چو آن کین حکایت شنید	چو چاره کردی شادمان
سحر که بشکین بر آید	بر پای خودی دل کشد	شنید بنشیند	زرق نه در مری را
زهر که بر جاده می کشد	در کسان صوفی می کشد	به افزون کس اغیر	دو چاره به پس بدانی
چون خرد شد پنداری	نخن زاده از اندیشه	صدیقی که از پرده کشد	چو چاره کردی که باشد
چو بشنید شد دل بر آید	بفرزد خود جاگیر آید	برکت کانی دود و جادو	چنین را به از خود زندگان
تو این آتش از خود پند	که بر است تا از که آید	اگر کسی آید که درین	اگر کسی در کشتن
چون گشت که زنیار می	کنم محل از بار آید	شنید چو فرمود روز	که نماند پیران در
چو داشت در دریل	ز که درون بهی با کوه	من ازشت بر با با	نواستش دم عالی
پوشیدگی با خود آورد	در چو بود که چو آورد	نمناهی مدق شاه	رحمانیم او را
بیکم او را بر آورد	چون چاره زده را	شده از راهی آن	برافروخت کین